



مستقیم به هدف



گروه فرهنگی شهید قاسم اصغری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران



مستقیم به هدف

روایت‌های بکر و خواندنی از زندگی و شهادت یک نوجوان گیلانی
گروه فرهنگی شهید قاسم اصغری

عنوان و نام پدیدآور: مستقیم به هدف، روایت‌های بکر از زندگی و شهادت
یک نوجوان گیلانی اگرود فرهنگی شهید قاسم اصغری

مشخصات نشر: منبه: عیدگاه، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۲۶ ص: مصور (بخشی رنگی)، ۱۴۰۵ × ۲۱۰۵ س: س.
شابک: ۶۰۵۰۰۶۸۲۰۰۰-۹

وضعیت فهرست تویسی: فیبا

پاداشت: روایت‌های بکر و خوشنوی از زندگی و شهادت یک نوجوان گیلانی

عنوان دیگر: روایت‌های بکر و خوشنوی از زندگی و شهادت یک نوجوان گیلانی

موضوع: اسراری، قاسو، ۱۳۵۰-۱۳۴۵.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۷۹-۱۳۷۷ - شهیدان

موضوع: شهیدان - ایران - کیلان - بازمدیدان - خاطرات

تئاتر لرزوه: اگرود فرهنگی شهید قاسم اصغری

رده پندی کنگره: ۱۳۹۴ م ۵۵ ۱۶۲۶ / DSR ۱۶۲۶

رده پندی دیوبی: ۹۵۵۰۸۴۳۰۹۲



مستقیم به هدف

اصحابه، تحقیق و نگارش:

گروه فرهنگی شهید قاسم اصغری

نویت چاپ: اول، ۱۳۹۴

چاپ: هشت بهشت

شماره کان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۲۰۰ تومان

شابک: ۶۰۵۰۰۶۸۲۰۰۰-۹

پست الکترونیکی گروه شهید اصغری:

shahidghasemashari@gmail.com

پست الکترونیکی ناشر:

eedgah@yahoo.com

هرگونه نقل و برداشت منوط به اجازه از گروه فرهنگی شهید قاسم اصغری می‌باشد

تلفن‌های مرکز فروش برای سراسر کشور: ۰۹۱۱۵۵۹۹۳۰۸ - ۰۹۱۱۴۴۲۵۰۷۷

۷ کلام نخست
۱۰ حکایت مادر
۱۳ صیقل کوجه
۱۵ پرده‌ای که سوخت
۱۷ دسته خارتگران
۱۹ این کوجهی ۳۰ متری
۲۴ دستمزد
۲۶ دکتر قاسمعلی
۲۷ نشویق جوانسرا
۲۹ آجوب
۳۲ مثل ماهی
۳۳ تکخوری هرگزرا
۳۸ آغوز بازی
۴۰ من بجهام!
۴۲ عطش
۴۴ پنجره‌ی مشرف به آناق
۴۷ کوجهی انقلابی
۵۰ سست
۵۳ آغازی دوباره

۵۸ بانوای کاروان

۵۹ شهادت

۶۰ امانت

۶۱ لمع

۶۲ عصی‌خانم

۶۳ نارنجک

۶۴ سلام جبهه

۶۵ مهمن

۶۶ شناسی بود

۶۷ زندگی در جبهه

۶۸ منظور دیکر

۶۹ آخرین تصویر

۷۰ عملیات سرنوشت‌ساز

۷۱ اویین عملیات...آخرین عملیات

۷۲ کلاش باز هم گلوله داشتم

۷۳ قاسم در یک نگاه

۷۴ وصیت نامه شهید قاسم اصغری

۷۵ کلام آخر

کلام‌نخست

هدف‌ما (گروه فرهنگی شهید قاسم اصغری) خیلی پیچیده نبود؛ چند نفر دور هم جمع شدیم تا پیرو فرمایش رهبر فرزانه‌یمان، در عرصه‌ی دفاع مقدس قدمی برداریم و قلمی بزنیم. مگر نه این که ایشان فرموده‌اند: «اعتقاد من این است که ما هرجه برای دوره‌ی دفاع مقدس سرمایه‌گذاری و کار کنیم زیاد نیست؛ چون ظرفیت هنری و ادبی کشور برای تبیین این دوره، خیلی گسترده، وسیع و عمیق است...»^۱

بی‌شك هرآن‌چه که امروز داریم از عنایت امام حسین علیه السلام و عاشوراست. شکل‌گیری انقلاب اسلامی و قیام علیه نظام مستبد و

۱. بیانات در دینار جمعی از پیشکسوتان جهاد، شهادت و خاطره گویان دفتر ادبیات و هنر مقاومت در سال ۱۳۸۴

نگارش این کتاب و تلاش ما برای معرفی شهدای دفاع مقدس نیز، از آموزه‌های مکتب عاشوراست. این جمله‌ی بسیار زیبا چه تأمل برانگیز است: «کربلا در کربلا می‌ماند، اگر زینب سلام الله علیها نبود.»

حقیقتاً زنده نگهداشتن یاد شهدا که به فرموده‌ی رهبر معظم ما، کمتر از شهادت نیست، کاری زینبوار است.

مجموعه‌ی حاضر که تجربه‌ی اول ماست، کوششی است برای معرفی «شهید قاسم اصغری»، نوجوانی که بی‌شک در مکتب امام حسین علیه‌السلام و بر سر سفره‌ی حضرت قاسم علیه‌السلام تربیت شد تا آن‌جا که مرگ و جان‌دادن را از زندگی شیرین، شیرین‌تر دید و ماندن را تلخ.

در این مجال، ما به دنبال این هستیم تا ببینیم، چه شد که قاسم، قاسم شد؟ چه شد که یک نوجوان ۱۵ ساله به جای بازی در کوی و بزرن، سر از جبهه درآورد؟ چه شد که آن‌گونه در کربلای ۵ حمامه آفرید؟ چه باور و عقیده‌ای این قدرت، مهارت و شجاعت را به قاسم داد؟ و چه شد که به مقام شهادت نایل شد؟ البته خود به این مسأله واقفیم و اذعان داریم که شهیدان را جز شهیدان درک نمی‌کنند!

امیدواریم این تلاش اندک، مورد قبول واقع شود و آخرین کارمان نباشد...

سیزده آبان ۱۳۹۳ هجری شمسی
برابر با عاشورای ۱۴۲۶ هجری قمری

طاغوتی پهلوی و درهم شکستن آن، از آموزه‌های مکتب عاشوراست؛ آن‌جا که امام حسین علیه‌السلام برای اصلاح امت جدش قیام می‌کنند تا نظام فاسد و طاغوتی یزید ملعون را درهم شکنند. استقامت کشور تازه انقلاب کرده و نظام نوپای آن هم در مقابل رژیم بعثت که با حمایت مستقیم حداقل ۳۰ کشور از جمله آمریکا، شوروی، اسرائیل، انگلیس و... تا دندان مسلح شده بود، از آموزه‌های مکتب عاشوراست؛ آن‌جا که امام حسین علیه‌السلام فقط به همراه ۷۲ تن از یاران باوفای‌شان به مقابله با لشگر چند ده هزار نفری دشمن می‌رود.

رشادت و شهادت طلبی جوانان این مرز و بوم نیز از آموزه‌های مکتب عاشوراست؛ آن‌جا که حضرت قاسم علیه‌السلام در پاسخ به سوال عمومی خود، امام حسین علیه‌السلام که پرسیده بودند: «مرگ در نزد تو چگونه است؟» عرض کردنده: «أهلاً مِنَ الْعَسْلِ».

ولایت‌مداری امروز ملت ایران هم از آموزه‌های مکتب عاشوراست؛ آن‌جا که یاران امام حسین علیه‌السلام، سر، دست، پا، جان، مال، همسر، فرزند و همه چیز خود را تقدیم امام زمان خویش می‌کنند.

نپذیرفتن ذلت و استقامت ملت ایران اسلامی در مقابل تحریم دشمنان نیز برگرفته از مکتب عاشوراست؛ آن‌جا که تحریم آب و تشنگی، آن هم در گرمای سوزان کربلا، حتی فرزندان خردسال حرم، همچون عبدالله ابن الحسن علیه‌السلام را لحظه‌ای از حمایت دین سست نکرد.

می کرد. اداره‌ی خانه و خانواده را با خیال راحت به او سپرده بودم. در کنار کارهای خانه، کمک خروج زندگی هم بود؛ کشاورزی می کرد. شیوه‌ی تربیتی همسرم بسیار تأثیرگذار بود. سعی می کرد با حفظ همان جایگاه مادرانه‌اش، با بچه‌ها دوست باشد. با بچه‌ها شوخی می کرد و حتی گاهی در بازی‌های شان هم شرکت داشت. با همین ارتباط روحی و معنوی، همه‌ی بچه‌ها را زیر پر و بال خودش نگه داشته بود.

اگر لازم بود ساعتها وقت می گذاشت تا با بچه‌ها سر موضوعی صحبت کند. وقت‌هایی که خانه بودم، گاهی می دیدم بچه‌ها اتفاقات روزمره را برای مادرشان تعریف می کنند. او هم با صبر و حوصله گوش می داد و هرجا که لازم بود نظرش را می گفت. البته همسرم خط قرمزهایی هم داشت. اگر فقط احساس می کرد یکی از بچه‌ها پاش را کج گذاشته، عصبی می شد تا جایی که آرام‌کردنش سخت بود و تا خیالش از این بابت راحت نمی شد، آرام و قرار نمی گرفت. در غیاب من هر جا که خودش نمی توانست بچه‌ها را کنترل کند یا اگر نیاز به مشورت داشت از همسایه‌ها و اقوام کمک می گرفت. توی محلی که ما زندگی می کردیم اکثرآ همه با هم فامیل بودیم، عموها و عمه‌های مادر قاسم هم توی همان کوچه بودند، مخصوصاً خانواده‌ی کربلایی قاسم صیقلی که سه شهید تقدیم اسلام کردند. از آن‌ها مشورت می گرفت و گاهی می خواست تا با بچه‌ها حرف بزنند و راهنمایی‌شان کنند.



حکایت‌هادر

راوی: محمد اصغری (پدر شهد)

ساکن «اطاقور»^۱ بودم. شغلم رانندگی در جاده بود؛ حمل و نقل بار به نقاط دور. با نظر و قربان صیقلی همکار بودم. گاهی با هم روی یک ماشین کار می کردیم و به همین دلیل می رفتم کومله دنبال شان. رفت‌وآمددها کم کم بیشتر شد. با خانواده‌ی نظر و قربان هم آشنا شدم و چیزی نگذشت که با خواهرشان ازدواج کردم. حاصل این ازدواج سه دختر شد و پنج پسر.

به خاطر شغلی که داشتم، بیشتر وقت‌ها در سفرهای طولانی بودم. همسرم اما خلاً این نبودن‌های طولانی ام را به خوبی پر می کرد. باز تربیت فرزندان روی دوشش بود. از همان قبیل انقلاب، واجباتش به راه بود و حسابی به احکام و آداب شرعی پایبند. خیلی به حلال و حرام اهمیت میداد. بچه‌ها را هم، همین‌طور تربیت

۱. از توابع شهرستان لرگرد، در چند کیلومتری شهر کومله.

رابطه‌ی قوی مادرانه‌اش با بچه‌ها، مدیریت و نگاه تیزبینش به امور مربوط به خانواده، توجه به مسایل شرعی و صلاحتش در برخورد با مسایل گوناگون او را در امر تربیت بچه‌ها موفق می‌کرد. یادم هست گاهی اوقات از وضع بد کسب و کار پیش همسرم ابراز شرمندگی می‌کردم اما همیشه در جواب می‌گفت: «عیبی نداره، تو که داری تلاشتو می‌کنی، خداروشکر که تنت سالمه و پول حلال می‌اری سرفسره، دیگه کم و زیادش مهم نیست، خدا خودش به مال مون برکت می‌ده».

صیقل‌کوچه

داوی: نادر نیکنام، پرویز صیقلی (از جوانان فعال کومله در دوران انقلاب) قدیم، صیقل‌کوچه را با اسم «چغالی» می‌شناختند. چغال‌زمین در گویش مردم شرق گیلان به معنی زمینی است که خاکش سفت و به رنگ قرمز باشد. صیقل‌کوچه یکی از نقاط بخش کومله است و در شهرستان لنگرود واقع شده.

آن طور که بزرگترهای ما می‌گویند، اواخر سده ۱۳ ه.ش یا اوایل سده ۱۴ ه.ش، خانواده‌ای بزرگ در چغالی ساکن شدند. شغل اعضای خانواده چلنگری یا همان صیقل‌کاری بود. در صنعت صیقل‌کاری، با استفاده از آهن خام و آتش داغ کوره، ابزار آلات آهنی برای صنایع دیگر تولید می‌کنند. بیشتر این تولیدات در صنعت کشاورزی استفاده می‌شود مانند: داس، بیل، تبر و... ازدواج فرزندان این خانواده موجب زیاد شدن جمعیت و گسترش چغالی

شد. به مرور زمان با توجه به شغل ساکنان این محل، چفالی به صیقل محله معروف شد.

در سال‌های صدور شناسنامه‌ی رسمی برای افراد، ساکنان این محله که همگی از یک پدربزرگ بودند، صاحب نام‌های خانوادگی متفاوتی همچون صیقلی، نیکنام، حداد و پیوستگان شدند.

با توجه به فامیلی و خویشاوندی ساکنان این محل، صمیمیت و یکرنسی خاصی در میان‌شان وجود داشت. روزها مردها سر کار می‌رفتند و زن‌ها هم اکثر اوقات با هم به امورات خود رسیدگی می‌کردند. شب‌ها بعد از شام یا گاهی هم برای شام، در منزل بزرگ خانواده یا یکی از اقوام جمع می‌شدند و تا پاسی از شب، به شب‌نشینی و دید و بازدید مشغول بودند. سختی کار با آهن و آتش هیچ وقت مردان صیقل کار را از اعتقادات‌شان سست نکرد، بلکه بر ایمان‌شان می‌افزود. آن‌ها حتی در روزهایی از ماه مبارک رمضان که با فصل تابستان مصادف می‌شد هم، در گنار زبانه‌های آتش کوره‌ی آهنگری و با زبان روزه، پتک سنگین بر آهن سخت می‌کوبیدند و به انجام فرائض پایبند بودند. همین شیوه‌ی کسب روزی حلال و پایبندی به اصول دین و انجام فرایض و آداب شرعی را به فرزندان خود هم یاد می‌دادند.

البته الان از صیقل محله فقط یک کوچه مانده. شغل صیقل کاری برچیده شده و خیلی‌ها از آن‌جا کوچ کردند و دور تا دور آن محل و کوچه هم از بیرون آمدند و خانه ساختند. با این حال صیقل کوچه هنوز پر صلاحیت پابرجا باقی مانده تا داستان خود و ساکنانش را برای آیندگان بیان کند.

پرده‌ای کسوسخت

راوی: قاسم کردی (دوست شهید)

آن وقت‌ها رابطه‌ی همسایه‌ها جور دیگری بود. به خصوص در صیقل کوچه که اکثراً با هم فامیل بودیم. دیوار و حصاری بین خانه‌ها نبود و گاهی فقط پرچین کوتاه چوبی، حایلی بود بین دو خانه. همه از حال هم خبر داشتیم و کسی در غم‌هاش تنها نبود و شادی‌هاشان را نیز با هم قسمت می‌کردند.

صبح‌های تابستان، وقتی پدرها میرفتند سر کار و مادرها هم سر مزرعه، بچه‌های کوچه هر روز خانه‌ی یکی جمع می‌شدیم. هر روز نوبت یکی بود. عصرها هم، وقتی همه خواب بودند، جمع می‌شدیم می‌رفتیم کوچه و باغ، سر وقت بازی و شیطنت.

کسی که اول از همه می‌رفت دنبال بچه‌ها، باید جوری همه را جمع می‌کرد که بزرگ‌ترها بیدار و با خبر نشوند. قاسم سوت بلبلی

خصوصی داشت که بچه‌ها صداش را می‌شناختند. وقتی صدای سوت بلبلی قاسم را از سر کوچه می‌شنیدیم، می‌زدیم از خانه بیرون.

یک روز پدر و مادرم سر کار رفته بودند و خانه هم کسی نبود. قاسم آمد پیش من، تعارض کردم و رفتیم بالا. خواستم ازش پذیرایی کنم و براش سنگ تمام بگذارما مرغ را از یخچال برداشت و انداختم توی قابلمه تا برشه و سرخش کنم! توی عالم آشپزی بودیم که مادرم از سر مزرعه برگشت، سریع قابلمه را گذاشت پشت پرده‌ی پنجره‌ها

مادرم گفت: «چه غلطی می‌کردین؟»
گفت: «هیچی!

یکهو سرمان داد کشید و گفت: «سوخت، سوخت، پرده‌ی آشپرخونه رو سوزوندین!»
نه تنها به مرغ نرسیدیم، بلکه پرده سوخت و مادر هم بدجور به حسابمان رسید.

دسته‌خوارتگران

راوی: عباس فرهنگی، وحید ملک آرا (دوستان شهدی)

چه شیطنت‌هایی که نمی‌کردیم! یکی از سرگرمی‌های ما این بود که زنگ درب خانه‌ی مردم را بزنیم و فرار کنیم! یک روز، فکری به سرمان زد. چسبی برداشتیم و زدیم به زنگ. زنگ یکسره شد. کل محل می‌دانستند این کار بجهه‌های صیقل کوچه است. یکی از کارهایی که یادم هست، غارت دگهی خواربارفروشی محل بودا درست مثل توی فیلم‌ها! یک نقشه‌ی حمله طراحی کردیم و با برنامه‌ریزی سر دکه خراب شدیم. جنگی رفتیم تو و وسایل را چنگ زدیم و در رفتیم. فروشندی بیچاره هم هاج و واچ! سرخوش از چند لحظه فیلم و بازی خود بودیم. شب که خانه رفتیم، همه کتک مفصلی خوردیم! اصلاً فکرش را نمی‌کردیم بقیه

ماجرا را جدی بگیرند! فروشنده می‌دانست کار، کار بچه‌های صیقل کوچه است و برای گرفتن خسارت آمده بود سراغ پدرهای مان. نمی‌دانست که هرچه غارت کرده بودیم را دست‌نخورده گوشه‌ای گذاشته بودیم، برای برگرداندن. برای ما همه چیز بازی بود، بدون این که متوجه خوب و بد و ماجرا باشیم. شیطنت‌های ما زبانزد بودا

توى کومله درخت گردو و پرتقال زیاد بود؛ چه به صورت وحشی و چه داخل باغها. آنقدر زیاد که هرسال خیلی از آن پوسیده می‌شد و می‌ریخت. ماهم کم کاری نمی‌کردیم. کار همیشگی مان بود، با بچه‌ها جمع می‌شدیم می‌رفتیم گردو چینی با پرتقال چینی. گردوها را بیشتر برای بازی می‌خواستیم و پرتقال هم برای خوردن. خب گاهی اوقات توى همان عالم بچگی به جای چیدن از درختان وحشی، یواشکی به باغهای مردم هم سرک می‌کشیدیم! گاهی صاحب باغ دنبال مان می‌کرد و کتک هم می‌خوردیدم ولی خب شیرین بود...

چه روزهایی بود؟ انگار بدون آن که بخواهیم، مشق جنگ می‌کردیم...

این کوچه‌ی ۳۰ متری

راوی: پرویز صیقلی، نادر نیکنام



در روزهای سرخ پایداری هشت سال دفاع مقدس، بیشتر مردم ایران در صحنه بودند. کمتر کوی و بزنی در ایران اسلامی وجود دارد که یادگارهایی از این روزهای عشق و حماسه در خود نداشته باشد. با این وجود اگر بشنویم که جایی مثل صیقل کوچه، این کوچه‌ی تقریباً ۳۰ متری، به تنها ۹ شهید تقدیم اسلام و ایران کرده، لابد برای این کوچه و اهالی اش کلاه از سر بر می‌داریم.

انقلاب، یک کتابخانه‌ی خوب و مناسب برای مسجد محل درست کرده بود، حتی هزینه‌ی لوازمی که خودش برای ساخت آن خریده بود را هم نگرفت.

آقای رحمتی با پدر و مادرش از بیلاقات اطراف به کومله آمده بود. زمینی خریدند و در آن خانه ساختند، توی همان خانه یک سالن پذیرایی بزرگ درست کردند که از قسمت‌های دیگر خانه جدا بود. آن را به نیت برگزاری هیأت و مناسبت‌های مذهبی آماده کرده بودند.

در ماههای محرم و رمضان که مبلغ از شهرهای بزرگی مثل قم برای تبلیغ و سخنرانی به کومله می‌آمد، عموماً توی خانه‌ی اوس محمد اقامت می‌کرد. حتی اگر با خانواده هم می‌آمدند، خانه‌اش جای راحتی بود برای شان. در این ماهها هر روز دو تا جلسه توسط این مبلغان توی خانه اوس محمد برگزار می‌شد، یکی ویژه‌ی خانمه‌ها و دیگری ویژه‌ی آقایان.

اویس محمد بیشتر از ۱۵ سال هم جلسات هفتگی «حاج آقا تراب صیحانی» را در منزلش برگزار کرد، در این جلسات با هزینه‌ی شخصی، پذیرای عmom مردم محل و کومله بود.

مردم محل، از مرد و زن، پیر و جوان و خردسال و تقریباً همه، پای صحبت‌های حاج آقا صیحانی می‌نشستند.

حاج آقا با این که روحانی و ملبس بود ولی بیشتر او را بالباس کشاورزی می‌دیدیم، پدرش هم روحانی بود، خودش قم تحصیل کرد و از شاگردان آیت الله حائری بود. چندسال در ایام نوروز،

صیقل کوچه در زمان پیروزی انقلاب اسلامی، یکی از محورهای اصلی فعالیت‌های انقلابی در بخش کومله و حتی شهرستان لنگرود بود. این کوچه و مردمش نقش اساسی در زمینه‌ی معرفی اندیشه‌های امام راحل و انقلاب اسلامی و همچنین در مبارزات علیه رژیم شاهنشاهی در منطقه داشتند.

پایه‌ها و ریشه‌های مذهبی صیقل کوچه و مردم آن به قبیل تراها بر می‌گردد. افراد این محل سال‌ها قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، افراد مقید به اسلام و مذهب بودند. در سلامت این کوچه و مردم آن عوامل مهم و مختلفی نقش داشت. کسب روزی حلال، از مهم‌ترین آن‌هاست. ساکنان کوچه، یعنی خاندان صیقلی‌ها و نیکنام‌ها، همه از زحمت‌کشان و سخت‌کوشان جامعه بودند. با غیرت و تلاش فراوان کار می‌کردند. قانع بودند و بی‌نیاز از مردم. با توجه به شغل‌شان که صیقل‌کاری بود، با آهن سخت و کوره‌ی آتش سوزان دست و پنجه نرم می‌گردند. در برابر سختی‌های زندگی مثل آهن مقاوم بودند و همیشه یاد آتش جهنم همراهشان بود. همین ویژگی‌ها، اهالی این منطقه را با عزت و پاییند به اصول بار آورده بود.

یکی دیگر از موارد مهم در پرورش و تربیت مذهبی مردم این کوچه، کلاس‌های هفتگی احکام، اخلاق و اعتقادی بود که در دهه ۴۰ و بعد از آن برگزار می‌شد. این کلاس‌ها در منزل آقای «محمد رحمتی»، معروف به اویس محمد نجار شکل می‌گرفت.

اویس محمد نجار در حمایت و پشتیبانی از فعالیت‌های مذهبی صیقل کوچه نقش پررنگی داشت. یادم هست در سال‌های نزدیک به

هم درس و دوره‌ای‌های ایشان، همچون آیت الله احسان‌بخشن^۱، آیت الله محمدی گیلانی^۲، آیت الله محفوظی^۳ و تنی چند از اساتید دانشگاه تهران به منزل حاج آقا صیحانی تشریف می‌آوردند و با هم مباحثه می‌کردند. هر دوره تقریباً سه روز پشت هم از صبح تا شب کارشان طول می‌کشید. گاهی مسؤولیت پذیرایی از جلسات ایشان بر عهده من بود و می‌دیدم که در مورد فلسفه و علوم اعتقادی گفت‌وگو می‌کنند.

در جلسات هفتگی اش که در منزل اوس محمد برگزار می‌شد، مباحثی مثل تقلید، احکام و اخلاق را می‌گفت. فلسفه را با بیان ساده و قابل لمس برای مردم بیان می‌کرد. مسایلی همچون خمس، زکات، احکام اقتصادی و حلال و حرام را با حساسیت زیادی باز می‌کرد. همین جلسات حاج آقا صیحانی بود که باعث شد مردم محل از لحاظ اعتقادی و احکام قوی باشند. حلال و حرام و مکروه و... را خوب می‌شناختند؛ اگر هم جایی مشکل داشتند از خود حاج آقا می‌پرسیدند.

^۱- شهید آیت الله حاج شیخ صادق احسان‌بخشن، نماینده ولی فقیه در گیلان و امام جمعه رشت ایشان در سال ۶۱ ترور و در سال ۸۰ بر اثر صدمات ناشی از همان اتفاق شوم به شهادت رسیدند.

^۲- مرحوم آیت الله محمد محمدی گیلانی، پس از پیروزی انقلاب اسلامی از سوی امام خمینی ره به عنوان حاکم شرع نمی‌بین شدند و پس از آن به ریاست دادگاه‌های انقلاب اسلامی رسیدند. ایشان در سال ۹۲ دار فانی را وداع گفتند.

^۳- آیت الله عباس محفوظی، قبل رئیس دفتر مرحوم آیت الله بهجت بودند و از سال ۸۹ اعلام مرجعیت می‌کنند. ایشان عضو مجلس خبرگان رهبری و از اعضای جامعه مدرسین حوزه علمیه قم می‌باشند.

این جلسات بعدها و در دوران انقلاب آنقدر پر رونق و معروف شد که منزل اوس محمد دیگر جوابگو نبود و به اجرای این جلسات در مسجد جامع کومله برگزار می‌شد. جلسات هفتگی، هم معنویت زیادی داشت و هم صمیمیت چشمگیری. این جلسات هم سطح اعتقادی مردم را بالا می‌کشید و هم ارتباطشان را گرم‌تر می‌کرد. اهالی معمولاً خانوادگی توان این جلسات شرکت می‌کردند. پدر و مادر و فرزندان با هم پدران از هم خبر می‌گرفتند، مادران با هم درد دل می‌کردند و جوان‌ترها سرگرم جوانی‌شان بودند. کوچک‌ترها هم در بین بزرگ‌ترها بدون هیچ ترسی بازی می‌کردند و شیطنت. خانواده‌ی قاسم با همین جلسات خو گرفته بودند و قاسم هم که سن و سال زیادی نداشت در کنار خانواده و دوستانش خردسالی و کودکی‌اش را پشت سر می‌گذاشت.

بزرگ‌تر می‌رفتیم سر باغ چای، قاسم اگر خانه بود، بی‌کار نمی‌نشست. از سرکار که بر می‌گشتبیم، می‌دیدیم قاسم همه جای خانه را مرتب کرده و جارو زده، غذا را هم پخته و سفره هم پهنه است. همه عاشق املاک‌هایی بودند که قاسم درست می‌کرد. بعدها که کمی بزرگ‌تر شد، خودش هم همراه ما می‌آمد باغ چای برای کمک.

یادم هست سر باغ چای پیرمردی کار می‌کردیم. قاسم ۱۲-۱۳ سالش بود. اجرت ما را کمتر از مقداری که حق‌مان بود داد. به‌اش گفتیم، قبول نکرد. قاسم چندبار به‌اش گفت، قبول نکرد. عصبانی شد و گفت: «سنی ازت گذشته، خجالت بکش. ما نوشتبیم که چند روز و چند ساعت برات کار کردیم، از ریش سفیدت خجالت بکش. ما مقدار چایی که چیدیم رو نوشتبیم.»

قاسم با شجاعت حرف می‌زد و از حق خودش و ما دفاع می‌کرد، هرچند که صاحب باغ قانع نشد اما شجاعت و دقت قاسم برای ما بسیار دلنشیین بود.



دستمزد

راوی: اعضا خانواده

موهاش را چتری می‌گذاشت و خیلی هم حاضر نبود کوتاه‌شان کند. میان برادر و خواهرها، قاسم، یک محبویت خاصی داشت.

بدجوری تو دل برو بود. چهره‌ی جذاب و بانمکی داشت. صدای قشنگی داشت؛ همیشه در حال خواندن آواز و نوحه و قرآن بود؛ حتی در حین بازی یا چرخ زدن با بچه‌ها. چندتا سوره مثل تکویر و شمس و مریم را از حفظ بود و با صوت برای خودش قرائت می‌کرد. اواخر علاقه‌ی زیادی به حاج صادق آهنگران پیدا کرده بود و همیشه نوحه‌های او را زمزمه می‌کرد.

کنار شیطنت‌ها و بازیگوشی‌هایی که داشت، خیلی مهربان و با احساس بود. اما زیر بار حرف ناحق و زور نمی‌رفت. همه توی خانه جور دیگری دوستش داشتند. وقتی با مادر و برادر و خواهرهای



تقویق جوانمردی

راوی: صبورا صیقلی (مادر شهید)

تازه بچه‌ها را راهی مدرسه کرده بودم و داشتم به کارهای خانه می‌رسیدم که دیدم قاسم برگشته. تعجب کردم و گفتم: «تو که تازه رفتی! چرا برگشتی؟!»
گفت: «چند دقیقه دیر رسیدم مدرسه، گفتن باید اولیاتون بیاد!»
دست قاسم را گرفتم و راه افتادم به طرف مدرسه، به قاسم گفتم: «بیرون دفتر بمون.»
خودم رفتم داخل. قبلًا هم پیش آمده بود که قاسم دیر برسد مدرسه اما سابقه نداشت مرا بخواهند!
توی دفتر، علاوه بر مدیر و ناظم، چند معلم هم بودند. پیش مدیر مدرسه که پسر عمومی من بود رفتم تا باهاش در مورد دیرکردن قاسم صحبت کنم.

دکتر قاسمعلی

راوی: سعید اصغری (پدر شهید)

راننده‌ی کامیون بودم. هربار به یک جایی از کشور می‌رفتم. یکبار سمت جنوب و جبهه‌ها رفتم. چون می‌دانستم قاسم جبهه را خیلی دوست دارد، برآش یک جعبه‌ی مهمات سوغات آوردم. یادم هست قاسم از ذوق توی پوست خودش نمی‌گنجید.
انگار دنیا را بهاش دادم. ازم گرفت و خوب تمیزش کرد. همه‌ی وسایل شخصی، کتاب‌ها و یادداشت‌هایش را داخل جعبه چید.
همیشه می‌گفت: «آخرش دکتر می‌شم» روی در جعبه هم نوشت دکتر قاسمعلی اصغری.

۱- از روی علاقه‌ای که به شهید حسینعلی نیکنام داشت، اسم خودش رو گذاشته بود قاسمعلی.

پرسیدم: «چی شده؟!»
گفت: «از قاسم بپرس!!»

قاسم را صدا زدم و ازش پرسیدم: «ماجرای چیه آقا قاسم؟!»

گفت: «من و چندتا از بچه ها دیر رسیدیم مدرسه، درو بستن و ما رو پشت در نگهداشتی. دایی^۱ او مد و دست من و دوتا از بچه ها رو که پدراشون معلم همون مدرسه بودن گرفت و با خودش برداخیل. اما بقیه رو که از روستای دورتر او مدن رو پشت در نگهداشت.»

. من به دایی گفتم: «چرا نمیذاری اونا بیان تو؟»

گفت: «حرف نزن! سرتو بنداز پایین بیا تو»
گفت: «من خونه ام نزدیکه و مث اونا دیر کردم. منو می بردی داخل اما اونا که راهشون دورتره باید پشت در بمونن امن نمیام تو!»

ماجرای که تعریف کرد، مدیر و ناظم و تمامی معلم هایی که توی دفتر بودند شروع کردند به دست زدن و تشویق قاسم، خیلی هم از من تشکر کردند که اینچنین قاسم را تربیت کردم.

آن روز همه بچه هایی که دیر کرده بودند را به داخل کلاس ها فرستادند.

من خیلی تعجب کردم، منتظر توبیخ شدن قاسم بودم اما با تشویق بدرقه شدم!

آویون

راوی: قاسم کردی، عباس حسینی (دوستان شهید)

از بس که شناش خوب بود صداش میکردیم آویون^۱ شنای ما هم خوب بود اما به پای شنای قاسم نمی رسید.

راحت روی آب شناور می ماند و می خوابید! بهاش می گفتیم:
«پس چرا پایین نمی ری؟»

می خندهید و می گفت: «آخه به خودم بادکنک وصل کردم!»
یک روز با چند تا از بچه ها در قسمت عمیق رودخانه شنا می کردیم. مردی داشت از آن جا رد می شد، با دیدن ما هوس شنا کرد. لباسش را درآورد و رفت عقب و فریاد زد: «کنار کنار.. برد کنار، من او مدم!»

۱- باکلان کوچک، پرنده ای است که در داخل آب شیرجه میزند و شنا می کند و چندین متر دورتر از آب سر ببرون می آورد

۱. مدیر مدرسه که بخاطر ارتباط نزدیک خلوادگی، قاسم و برادر و خواهرهاش او را دایی صدا می کردند.

دوید و پرید توی آب، چند لحظه نگذشت که دیدیم دارد دست و پا می‌زند و غرق می‌شود! به زور و رحمت، چند نفری، رساندیمش کنار. گفتیم: «تو که شنا بلد نیستی واسه چی پریدی تو آب!؟!» نفس نفس زنان گفت: «ها؟... من... گفتم کم عمقه دیگه!... شما بچه‌ها رو دیدم گول خوردم.»



هم برای نماز می‌رفتیم مسجد. به نوبت بچه‌ها را به عنوان مؤذن و مکتبر می‌گذاشتند. بهشان نماز و قرائت قرآن یاد می‌دادند. حواس‌شان به پرورش اخلاقی بچه‌ها هم بود.



از اواسط بهار تا اوایل پاییز، مخصوصاً سه ماه تابستان، بیشتر روزها می‌رفتیم شنا. صبح می‌رفتیم تا ظهر و بعد از ظهر تا غروب. همگی کنار مسجد جمع می‌شدیم و بعد دسته‌جمعی حرکت می‌کردیم سمت رودخانه. نزدیک کومله، روستایی بود به نام لات محله؛ رود پرآبی داشت. دو سه کیلومتری از محل ما فاصله بود. با بچه‌های محل برای شنا می‌رفتیم آن‌جا. گاهی اوقات تعداد ما به ۴۰ نفر هم می‌رسید. چندتا بزرگتر هم ما را همراهی می‌کردند.

تک خوی هرگز!

(داوی: عباس بایرامی (دوست شهریار))

یک روز من و قاسم و چندتا از بچه‌ها تصمیم گرفتیم برای شنا
برویم دریا. بدون اطلاع خانواده، قرار گذاشتیم صبح سرکوچه
همدیگر را ببینیم و برویم ساحل چمخاله. چمخاله از قدیم یک
منطقه توریستی بود و ۱۸ کیلومتر از شهر کومله فاصله داشت.
برای رفتن به چمخاله اول باید سواری می‌گرفتیم و می‌رفتیم تا
لنگرود و از آن جا دوباره ماشین سوار می‌شدیم و می‌رفتیم چمخاله.
تا چند ساعت مانده به غروب چمخاله بودیم. شنا و بازی کردیم
و تا جا داشت خوراکی و هله‌هله خوردیم! حسابی که خسته شدیم
یادمان آمد که خانواده‌ها خبر ندارند و ممکن است نگران شوند.
ترسیدیم اگر دیر برگردیم بی به ماجرا ببرند. راه افتادیم تا بیاییم

مثل ماهی

(داوی: نادر نیکنام)

گاهی ما بزرگ‌ترها برای شوخی با کوچک‌ترها رودخانه را غرق
می‌کردیم. آن وقت کوچک‌ترها از ترس ما می‌رفتند و کنار رودخانه
می‌نشستند؛ چون هر کدام را می‌گرفتیم سرشان را می‌بردیم زیر آب
و یکی می‌زدیم توی سرشان تا با نشیمنگاه بخورند کف رودخانه!
هیچ‌کدام از بچه‌ها جرأت آمدن توی آب را نداشتند، جز قاسم
اصغری!

قاسم ۸ یا ۹ سالش بود، ریز بود و زیل. می‌آمد توی آب! ما هم
نمی‌توانستیم بگیریمش. اگر هم بهاش می‌رسیدیم مثل ماهی از
دست‌مان سُر می‌خورد و ذر میرفت. از یک جای رودخانه می‌رفت
زیر آب تا چندین و چند متر دورتر سر بیرون می‌آورد.

سر خیابان ماشین بگیریم و برگردیم. هنوز به سر جاده نرسیده بودیم که متوجه شدیم برای هیچ کدام از ما پولی باقی نمانده! از صبح که زدیم بیرون، یکی کرایه داد، یکی تنقلات خرید، یکی ساندویچ و... همه پول هامان را خرج کردیم و هر کدام فکر می کردیم از ما یکی هست که کرایه‌ی برگشت را حساب کند. خیلی نگران شدیم، تنها راهی که به ذهن ما رسید این بود که تا سر خیابان برویم و منتظر باشیم تا شاید آشنایی ما را ببیند و با خودش برگرداند، یا شانس دیگری بیاوریم. به خیابان رسیدیم و قدم زنان راه افتادیم سمت لنگرود. خدا خدا می کردیم، فرجی شود.

چمخاله یک رود بزرگ دارد که برای عبور از روی آن، یک پل ماشین روی دو بانده ساخته شده بود. به نزدیکی پل چمخاله رسیدیم که جمعیت زیاد روی پل توجه ما را جلب کرد. پرس و جو که کردیم، متوجه شدیم مسابقه‌ی شیرجه گذاشته‌اند و جایزه‌ی نفیسی هم برای برنده در نظر گرفته‌اند. روی پل که رسیدیم دیدیم جمعیت، در حال تماشای افرادی‌اند که از روی پل به داخل



رودخانه شیرجه می‌زنند.

بیشتر کسانی که توی مسابقه شرکت داشتند، جوان و ورزیده بودند.

یک تخته‌ی مخصوص شیرجه که حالت فنری داشت کار گذاشته بودند. ورزشکاران باید از روی تخته به داخل رودخانه که حدود ۵۰ متر ارتفاع داشت، شیرجه می‌زنند. قرار بود با توجه به امتیاز داوران، شیرجه‌زنان برتر مشخص شوند.

مسابقه‌ی اصلی که تمام شد برای تماشاجی‌ها هم یک مسابقه تدارک دیدند. تخته‌ی شیرجه را گذاشتند بالای میله‌های فلزی پل؛ یعنی تقریباً دو برابر ارتفاع قبلی! اعلام کردند اگر کسی فقط بتواند از آن بالا بپردازد ۵۰ تومان جایزه می‌گیرد!

گرم تماشا بودیم که یکباره متوجه شدیم قاسم نیست! نگاهی به اطراف کردیم، دیدیم کنار مسؤول مسابقه ایستاده و دارد با او حرف می‌زند. جلوتر که رفتیم، متوجه شدیم، دارد خواهش می‌کند تا بهاش اجازه‌ی شیرجه‌زن بدهد. جمعیت که دیدند یه بچه‌ی ۱۱-۱۲ ساله آمده جلو، زندن زیر خنده!

قاسم به مسؤول مسابقه می‌گفت: «من می‌تونم من می‌تونم باور کنین آقا»

آقای مسؤول می‌گفت: «برو بچه، برو بگو بزرگ قرت بیاد!» ما هم رفتیم جلو گفتیم: «راس می‌گه آقا! به خدا می‌تونه! آقا اجازه بدین...»

گفت: «برو پسرا ده متنه ها! می‌دونی یعنی چی؟! نمی‌شه بچه، نه نمی‌شه»

از ما اصرار و از او انکار. تلاش دسته‌جمعی ما بالاخره نتیجه داد.
انگار آقای مسؤول حوصله‌اش از دست اصرار و التماس‌های ما سر
رفته بود.

مسؤول مسابقه رو کرد به قاسم و گفت: «پس رفتی اون بالا، با
سر نیای پایینا، واسه تو خطرناکه!»

بعد طوری که انگار به یک تازه کار داشت آموزش میداد، به قاسم
توضیح می‌داد که چطور بپرد تا مصدوم نشود و ادامه داد: «دستاتو
بچسبون به جلوی بدن، پاهاتو جفت کن و با کف پا بیا پایین و...»
قاسم «چشم آقا» بی‌گفت و بلاfacله لباسش را درآورد. آماده
شد و بدو بدو رفت روی تخته شیرجه.

وقتی رو تخته‌ی شیرجه قرار گرفت ما همه ترسیده بودیم، واقعاً
ارتفاع خیلی زیاد بود، از همان سطح خیابان که نگاه می‌کردی
سرت گیج می‌رفت! چه رسد به آن بالا!

جمعیت زیادی از مردم محلی و مسافرها جمع شده بودند. همه
نفس‌هاشان را حبس کردند و منتظر ماندند تا بیینند سرانجام، این
پسر بچه‌ی ریزه‌میزه چه کار می‌کند.

قاسم خلاف توضیحات مسؤول مسابقه، مثل همیشه، دسته‌اش
را بالای سرش آورد و به هم چسباند، کمرش را خم کرد و با یک
حرکت سریع از تخته جدا شد. پرید بالا و خودش را رهای کرد سمت
رودخانه. حالت فنری تخته‌ی شیرجه هم باعث شد تا قاسم از
همیشه بالاتر بپرد. در حالی که همه متعجب بودند، قاسم با سر
یکراست فرود آمد توی آبا بعضی‌ها، وحشت‌زده، چندین متر از
جمعیت فاصله گرفتند تا مبادا شاهد غرق شدن پسر بچه‌ی معصوم

باشند! پنده خدا مسؤول مسابقه هم دل توی دلش نبود و جلز و ولز
می‌کرد. مدام زیر لب می‌گفت: «نگفتم با سر شیرجه نزن؟!»
وقتی قاسم سرش را از آب بیرون آورد، جمعیت به وجود آمد و
با کف و سوت قاسم را تشویق کردند. دستش که به خشکی رسید،
چند نفر به سمتش دویدند و روی دست بلند و به آسمان پرتا بش
کردند. چند دوری چرخانیدن‌ش. ما داشتیم از شادی و ذوق پر
می‌کشیدیم. در نهایت هم ۵۰ تومان جایزه گرفت. ۵۰ تومان پول
خیلی زیادی بود.

قاسم پول را که گرفت بلاfacله آمدیم کنار خیابان و حرکت
کردیم سمت لنگرود.

قاسم همیشه دست و دلباز بود و به اصطلاح تک خوری بهش
نمی‌ساخت. نه تنها در پول و خوارکی‌هاش دیگران را سهیم می‌کرد،
بلکه دوست داشت در بازی و شادی‌هاش هم ما را شریک کند.
به لنگرود که رسیدیم همه‌ی ۵۰ تومان را برای ما خوارکی
گرفت. ساندویچ، آبالو خشکه، بستنی، آبمیوه و... فقط مقدراتی پول
نگه داشت که بتوانیم از لنگرود برگردیم کومله. سیر که شدیم، باز
دباره یاد خانواده افتادیم، تا آن لحظه دل‌شان به هزار راه رفته بود!

آغوزبازی

راوی: قاسم کردي، محمد کروجى (دستان شهيد)

هر وقت در حال آغوزبازی^۱ بوديم و قاسم سر مى رسيد از ترس باختن بساطمان را جمع مى کرديم! هميشه برند بود. معمولاً کسی باهاش اين بازيها را نمي کرد، چون مى دانست، مى بازدا!

يکی از سرگرمیهای ما چیدن گردو بود. برای چیدن گردو، بالای درخت نمی رفتیم، تا اگر سر و کله‌ی صاحب باغ پیدا شده، سریع فرار کنیم. از پایین درخت با يك چيز سنگین و بلند مثل چوب، گردوها را می زدیم و می انداختیم شان روی زمین و بعد جمع

۱- گردو بازی: يکی از بازی‌های محلی شمال کشور است که در آن، نفر مهاجم با گردوی خود به سمت گردوی نفر مدافع نشانه می‌رود. در صورت اصابت گردوی مدافع توسط نفر مهاجم، مهاجم صاحب گردوی مورد اصابت می‌شود و در صورت عدم اصابت جای مهاجم و مدافع عوض می‌شود.

مي کردیم. اینجا بود که همه دوست داشتند با قاسم بروند برای
چیدن گردو!

يک روز با بچه‌ها رفتیم برای چیدن گردو. قاسم يك استخوان گاو پیدا کرد که شبیه ساطور بود. از دور روی درخت، گردویی را به ما نشان داد، به سمت نشانه رفت و استخوان را دقیق زد به همان! چندین بار این کار را تکرار کرد و هر بار تعداد زیادی گردو را از روی درخت می‌انداخت روی زمین. آخرین باری که استخوان را انداخت، من متوجه افتادنش به روی زمین نشدم. فکر کردم استخوان بالای درخت گیر کرده. يه چيزی هم خورد فرق کله‌ام! گفتم حتماً گردو بوده که افتاده و خورده به سرم. بعدش هم دیدم که روی صورتمن خون جاری شدها

چشمان روز بد نبیند، استخوان گاو درست نشسته بود روی سرم! قاسم با خون سردی آمد جلو و گفت: «تکون نخور!» من که درد داشتم و با دیدن خون ترسیده بودم، زدم زیر گرده. قاسم اینبار به من توپید و گفت: «با تو نیستم مگه!^۲ راس وايسا. تکون نخور دیگه!»

بعد با خونسردی و آرامش کامل استخوان را از سرم کشید بیرون و گفت: «حالا هر چی دلت می‌خواهد گریه کن و داد بزن!» قاسم توی نشانه گیری و به هدف زدن مهارت زیادی داشت. اما اینبار انگار هدف را اشتباه گرفته بود!

من بـ چدام؟!

راوی: هادی اصغری (برادر شیبد)
هنوز سوز و دردش یادم هست. تا من بگویم: «قاسم تو رو خدا نزن!»، سنگریزه درست خورد به زخم پام! توی جیهه از مج با مجروح شده و برگشته بودم خانه تا چند روزی استراحت کنم.

با مامان توی حیاط بودیم. گفت: «قاسم مدتیه واسه درس و مدرسه کمتر وقت می‌ذاره. همش یا مسجده یا پایگاه و انجمن اسلامی.»

از من خواست باهاش صحبت کنم تا درسش را هم خوب بخواند.

توی همین گفت و گوها بودیم که قاسم از داخل خانه آمد تا برود بیرون.

گفتم: «کجا؟!»

گفت: «پایگاه.»

گفتم: «قاسم، برو پایگاه، برو مسجد، ولی درس هم بخون. از درس و مشقت عقب نمون!»
گفت: «چشم داداش.»

رفتم رو پله نشستم و گفتم: «پایگاه می‌ری که راه جبهه رفتن
برات باز شه؟! خواست هست تا درستو تموم نکنی، نمی‌تونی بیای؟
من و مهدی که فعلاً اون جاییم، باباهم که بیشتر اوقات تو سفره. تو
باید مراقب مامان و آجی‌ها باشی.»
نگاه تلخی کرد و گفت: «یعنی چی؟ منم دوس دارم بیام
جبهه.»

گفتم: «نه نمی‌شه یا ما باید بیریم یا تو، نمی‌شه سه نفر با هم
جبهه باشیم! شمام هنوز بجهای و درس هم که داری!»
تا این را گفتم، فهمید دارم سریه‌سرش می‌گذارم، گفت: «من
بجهام؟! نشوونت می‌دم!»
خم شد و چندتا سنگ ریزه برداشت و به سمتم نشانه رفت. تا
آمدم بگوییم نزن، سنگ ریزه درست خورد به مج پای مجروحم! از
درد چشمم سیاهی رفت. خیز برداشتم تا بروم سمتش که دومی
هم خورد به پیشانی ام. آخری کشیدم و با همان پای مجروح دنبالش
کردم!
خندید و از خانه فرار کرد...

شنیده بود غلامرضا توی جبهه آری جی می‌زند. عاشق این بود که خودش هم آری جی بزند. بعد از شهادت غلامرضا، عطش قاسم برای رفتن به جبهه و آری جی زدن بیشتر شد...



عطش

راوی: مهدی اصغری (برادر شهید)

هر وقت رزمنده‌ها از جبهه برمی‌گشتند، می‌رفت و پای حرفه‌اشان می‌نشست. عاشق جبهه بود و شهدا. شهید حسینعلی نیکنام^۱ و شهید غلامرضا صیقلی^۲ را خیلی دوست داشت. آنقدر به حسینعلی علاقمند بود که اسم خودش را گذاشته بود قاسمعلی.

^۱. شهید حسینعلی نیکنام، پسر خاله‌ی فاسیم، مریبی تاکتیک پادگان آموزشی منجیل و از رزمندگان و فرماندهان دقایق مقدس بود. در هنگام آموزش به نیروهای پسیحی، یکی از نیروها بر اثر بی احتیاطی و بی دقیقی دچار اشتباه شده و نارنجک از دستش رها می‌شد. حسینعلی برای حفظ جان باقی نیروها، خود را به روی نارنجک پرتاب می‌کند و با اینبار جان خود مانع آسیب رسیدن به دیگر نیروها می‌شود و با سیمه‌ای پر از زخم به دیدار محبوب خویش می‌رود.

^۲. شهید غلامرضا صیقلی، همسایه و پسر عمومی مادر فاسیم از فرماندهان دقایق مقدس بود. ایشان در عملیات والقیر^۳ به شهادت رسیدند. غلامرضا در بین جوانان شهر محبویت فراوانی داشت. او از جمله نیرو ساز ترین افراد شهر کومله بود.

قبل انقلاب، جوانان صیقل کوچه برای کسب اطلاعات و اخبار، تلاش زیادی می‌کردند. به سختی و با مشکلات فراوان، مطالب کمی را در دوران اختناق شاهنشاهی به دست می‌آورdenد.

حلقه‌های اولیه‌ی گروه با حضور افرادی همچون پرویز صیقلی، نادر نیکنام، شهیدان حسینعلی و ناصر نیکنام، محمد صیقلی، هوشنگ کردی، ایرج ترابی و... شکل گرفت.

سال ۵۵ پرویز صیقلی^۱ با قبول شدن در دانشگاه تربیت معلم ساری، با فعالان انقلابی شهرهای بزرگی مثل تهران و ساری آشنا شد و ارتباط گرفت.

تمامی اعضای گروه موظف به جمع‌آوری اطلاعات بودند. نوارهای صوتی و مکتوباتی را که به دستشان می‌رسید، بین هم تقسیم می‌کردند و بعد، جلسات نقد و بررسی پیرامون اطلاعات کسب شده می‌گذاشتند. در این جلسات به ابهامات و سؤالات همدیگر پاسخ می‌دادند و اگر با سؤالی مواجه می‌شدند که جوابی برایش نداشتند از فعالان انقلابی که با آن‌ها در تهران و شهرهای بزرگ آشنا شده بودند، کمک می‌گرفتند.

جلسات سیاسی و اجتماعی جوانان محل بیشتر در منزل کربلایی قاسم صیقلی (پدر شهیدان محمد، فریدون و غلامرضا) برگزار می‌شد. به مرور زمان تعداد شرکت‌کنندگان در این جلسات بیشتر شد. هادی و مهدی، برادران قاسم و خواهر بزرگترشان هم توی این جلسات شرکت می‌کردند.

پنجه‌های مشرف به اتفاق

راوی: عباس بایرامی (دوست شهید)

ریشه‌ی تحولات انقلابی کوچه و اهالی آن برمی‌گردد به همان جلساتی که در منزل اوس محمد نجار برگزار می‌شد.

آموزه‌های حاصل از جلسات هفتگی حاج آقا صیحانی و همچنین جلسات مباحثه‌ای که در همنشینی‌های اهالی این کوچه شکل گرفته بود، اندوخته‌ای گران‌بها برای شان فراهم می‌کرد. اهالی این کوچه یاد گرفته بودند تا مسایلی که روزانه با آن مواجه می‌شوند را با آموخته‌های شان بستجند. اگر با آموزه‌های دینی مطابقت داشت آن را به کار می‌گرفتند و در غیر این صورت از آن دوری می‌کردند.

۱- برادر بزرگتر شهیدان محمد، فریدون و غلامرضا

مادر شهیدان صیقلی از این فعالیت جوان‌های محل استقبال می‌کرد و از آن‌ها در منزل با انواع شیرینی و غذاهای محلی پذیرایی می‌کرد.

در سال ۵۷ تعداد این جلسات بیشتر شد.

قاسم وقتی می‌دید برادران بزرگ‌تر و خواهرش در این جلسات رفت و آمد می‌کنند، کنجکاو شد تا از کارشان سر در بیاورد اما چون سنش کم بود، از حضورش در این کلاس‌ها جلوگیری می‌کردند. اما اوگاهی اوقات بواشکی از درختی که در کنار خانه‌ی کربلایی قاسم بود بالا می‌رفت و از پنجره‌ی مشرف به اتفاقی که جلسه در آن جا شکل می‌گرفت، هم به تماشا می‌پرداخت و هم به سختی چیزهایی می‌شنید.

کوچه‌ی انقلاب



راوی: پرویز صیقلی

در فعالیت‌های انقلابی، اول بچه‌های کوچه‌ی خودمان را جذب کردیم. کم کم کارمان گسترش پیدا کرد و با بقیه‌ی جوانان کومله هم ارتباط گرفتیم. از همان ابتداء، محور و مبنای مبارزاتی ما، رهنمودهای امام خمینی‌رحمه‌الله علیه بود، اعلامیه و نوارهای صوتی امام را پخش می‌کردیم و با این کار، موضوع انقلاب و مبارزه علیه استبداد و ستمگری را برای شان جا انداختیم.

بیشتر فعالیت‌های انقلابی کومله از صیقل کوچه شروع می‌شد. در جریان تظاهرات هم اکثر اوقات، اهالی این کوچه جمع می‌شدند و به سمت شهر حرکت می‌کردند و بعد مردم سطح شهر به ما اضافه می‌شدند. نکته‌ی قابل توجه در این حرکت‌های خودجوش جوانان، این بود که خانواده‌ها به خاطر سابقه‌ی شرکت در جلسات

هفتگی، نه تنها جلوی ما را در مبارزات نمی‌گرفتند؛ بلکه همیشه حمایت‌مان می‌کردند. وقتی ما جوان‌ترها راهپیمایی را شکل می‌دادیم، خانواده‌ها هم پشت سرمان حرکت می‌کردند و پابه‌پای فرزندان می‌آمدند.

قاسم و دوستان هم‌سن‌وسالش هم؛ هرجوری بود خودشان را توى راهپیمایی جا می‌دادند. بارها در تظاهرات قبل از انقلاب، با حضور این بچه‌ها مخالفت کردیم اما این بچه‌ها دست‌بردار نبودند. با بیشتر شدن مبارزات انقلابی در سرتاسر کشور، جلسات سیاسی و اجتماعی جوانان این کوچه هم منظم‌تر شد و از حالت دورهم‌نشینی‌های صرفاً دوستانه و خانوادگی فاصله گرفت. موضوع این جلسات سیاسی بود اما مثل جلسات اعتقادی حاج آقا صیحانی، ریشه در پاییندی به اصول و عقاید اسلامی داشت.

بعد از انقلاب، اهالی صیقل کوچه در پاسداری از انقلاب توى کومله خیلی تلاش کردند. آنوقتها شرایط جوری بود که هم پاید به مبارزه‌ی فکری با جریان‌های التقاطی، کمونیستی و سایر انحرافات می‌پرداختیم و هم باید امنیت شهر را برقرار می‌کردیم.

حلقه‌های مباحثاتی و مطالعاتی ما همچنان ادامه داشت و حتی گاهی با مخالفان مناظره و گفت‌و‌گو می‌کردیم.

در برقراری امنیت شهر هم به صورت تشکیلاتی و منظم همه‌ی گروه‌های سنی درگیر بودند. بزرگ‌ترها شبها در سطح شهر و خیابان، پاسبانی می‌کردند تا با هرگونه اقدامی که باعث اخلال در نظم و امنیت می‌شد، مقابله کنند. نادر نیکنام و شهیدان محمد صیقلی و حسینعلی نیکنام ورزشکار بودند و وقتی در شهر یا بازار

قدم می‌زدند، با دیدن اندام ورزیده‌ی آن‌ها، حتی گنده‌لات‌های شهر هم جرأت پا کج گذاشتن نداشتند.

خانم‌ها در کارهای پشتیبانی نقش مهمی داشتند. قاسم و دوستانش هم مسؤول جمع‌آوری اطلاعات از افراد مختلف منطقه بودند. چون بچه بودند، کسی بهشان شک نمی‌کرد. شخصی را برای شان مشخص می‌کردیم و می‌خواستیم به صورت نامحسوس تحرکاتش را زیر نظر بگیرند و خبر بیاورند.

رفته رفته جوانان و مردم این محل بدون وابستگی به نهاد و سازمانی، فعالیت‌های خود را سازماندهی کردند و یک تشکیلات منظم و پیوسته شکل دادند. در این فعالیت‌ها بزرگترها به آموزش و ارتقاء کوچکترها توجه داشتند. البته به همان اندازه، شاید هم بیشتر، به پرورش بعد معنوی آنها نیز اهمیت می‌دادند.

از همان اوایل جنگ تحمیلی جوانان صیقل کوچه یکی پس از دیگری راهی جبهه‌های حق علیه باطل شدند و در این مسیر بسیاری از مردم شهر را نیز با خود همراه کردند. از سال ۶۱ هم این کوچه شهید داد. همان افرادی که در انقلاب توى این کوچه نقش پررنگی داشتند، حالا خودشان را به جبهه‌ها رساندند.

هم می‌گفتند قسمتی از احادیث و یا نهنج البلاغه را حفظ کنیم و
بعد از ما سؤال می‌کردند و...

در مسجد، ما کوچکترها در کنار بزرگترها به انجام کارهای
مذهبی و فرهنگی می‌پرداختیم. قاسم اما با بقیه فرق داشت.
همیشه دوست داشت با بزرگترها معاشرت کند. بیشتر هم می‌رفت
سراغ شهید حسینعلی نیکنام تا در کنارش باشد؛ می‌دانست
حسینعلی در سپاه کار می‌کند و مسؤول آموزش است.

توی همین نشت و برخاست با بزرگترها، خیلی چیزها یاد
گرفته بود. وقتی می‌دید بزرگترها مثل شهید حسینعلی نیکنام،
شهید غلامرضا صیقلی و... بسیار به کتاب خواندن اهمیت می‌دهند،
خودش هم به این کار علاقمند شد و سعی می‌کرد تا با خواندن
کتاب‌های بیشتر، خودش را از لحاظ اطلاعات عمومی و مذهبی و
سیاسی بالا ببرد.

آن وقت‌ها کتاب‌های مورد نیازمان را از سه جا تهیه می‌کردیم.
کوچک‌تر که بودیم، من و قاسم بیشتر به کتاب‌های داستانی و
اسطوره‌ای علاقه داشتیم و این‌ها را بیشتر از کتابخانه‌ی عمومی
شهر کومله قرض می‌گرفتیم. در نوجوانی به مسائل عقیدتی و روز
گرایش پیدا کردیم. آن زمان کتاب‌های مذهبی، اجتماعی و سیاسی
را از کتابخانه‌ی مسجد و کتابخانه‌ی انجمن اسلامی مدرسه تهیه
می‌کردیم، مانند کتاب‌ها و مقالات آیت الله دستغیب، شهید مطهری
و دکتر شریعتی.

شخصیت قاسم در تکاپوی فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی توی
مسجد و مدرسه، نشست و برخاست با بزرگان مذهبی و فکری و

سبقت

راوی: عباس پایروامی، عباس حسینی

قطع ابتدایی را در مدرسه شهید ایرج ترابی^۱ تحصیل کردیم.
روبه روی مدرسه ما، مسجد بود. هم ظهر می‌رفتیم برای نماز و هم
مغرب. قاسم در صباحگاه مدرسه قرآن می‌خواند و در مسجد هم
مؤذن و مکبر بود. بزرگترها در مسجد مسایل تربیتی و آموزشی را
با بچه‌ها کار می‌کردند. گاهی به ما آموزش قرآن می‌دادند، گاهی

۱- آسم مدرسه در لیندا فرخی بود، بعد از شهادت ایرج ترابی، به این نام تغییر یافت. شهید ایرج ترابی، اهل کومله و از تقلابون مطرح منطقه بود که در روشنگری و مبارزه‌ی فکری با جریان‌های التقاطی، کمونیستی و سایر انحرافات، نقش برجسته‌ای داشت و درنهادت نیز به دست منافقین به شهادت رسید. منافقین کوردل به بهانه‌ی مناظره و مباحثه‌ی ایدئولوژیک، شهید ترابی را به خانه‌ای در روستا دعوت کردند و با زدن بیش از هفتاد ضربه چاقو اینسان را به شهادت رساندند.

مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف در حال شکل‌گیری و ثبات بود. می‌شد تغییرات اخلاقی و رفتاری را در قاسم مشاهده کرد. انگار داشت به سرعت از تقویم روزگار سبقت می‌گرفت و بزرگ‌تر می‌شد. در مقطع راهنمایی، قاسم بسیار پخته‌تر و مقیدتر شده بود و با قاسم سال‌های قبل فرق می‌کرد. مقید بود نمازش را اول وقت بخواند، از دروغ و غیبت پرهیز می‌کرد و فریضه‌ی امر به معروف و نهی از منکر را هم فراموش نمی‌کرد.



آغازی دوباره

راوی: عباس حسینی

معلمی داشتیم که بچه‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتند و حتی گاهی اوقات مسخره‌اش می‌کردند. یک روز با بچه‌ها در مورد این معلم حرف می‌زدیم، قاسم هم بود. وقتی حرف‌های بچه‌ها را شنید ناراحت شد و گفت: «برین به خودش بگین اگه جرات دارین».

بچه‌ها گفتند: «تو خودتم که تا دیروز همین کارو می‌کردی»
گفت: «آره... ولی الان فهمیدم غیبته، گناهه!»

آن روز خیلی از رفتارش تعجب کردم. تا به حال این جوری ندیده بودمش. وقتی از بچه‌ها پرسیدم، گفتند: «ولش کن! یه مدتیه که عوض شده...»



شاید این حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله را شنیده بود که «اگر در میان جمعی بودی و از کسی غیبت شد، او را یاری کن و آن جمع را از غیبت باز دار و از میان شان برخیز و برو.»^۱ کم کم فعالیت‌های قاسم در مسجد و انجمن اسلامی و پایگاه بسیج بوی دیگری گرفت. قاسمی که تا دیروز به عشق کلاشینکف و موتوور هوندا در بسیج فعالیت می‌کرد، حالا دیگر هدف و آرمانش را پیدا کرده بود!

تمنا

راوی: سید ابوالقاسم میرسرمدی

سال های ۶۲ و ۶۳ در مدرسه‌ی راهنمایی دکتر معین شهر



کومله، مربی قرآن و امور تربیتی
بودم. در شهرها و مدارس
مختلفی تدریس می‌کردم اما
کومله و دانشآموزان آن
ویژگی‌های خاصی داشتند.
تقریباً همه‌شان با قرآن و مسایل
دینی آشا بودند و پیش‌زمینه‌ی
مذهبی خوبی داشتند.
انجمن اسلامی مدرسه‌ی
دکتر معین زبان‌زد بود و اعضای

سوز و آهنگ دلنشیں نوای قاسم هنوز در گوشم هست. یک روز بدون آن که مناسبت خاصی باشد، آمد بیش من و خواست بین نماز ظهر و عصر مداعی کند. تعجب کردم! سابقه نداشت... در ابتدا شک کردم، ترسیدم هول کند و خواب کاری شود اما قاسم اصرار می کرد. مدیر مدرسه آقای حسین نژاد گفت: «بیرون تو یکی از کلاس‌ها ارش تست بگیر.»

همین کار را کردم. معلوم بود خوب تمرین کرده، خوب خواند و من با پیشنهادش موافقت کردم. بین نماز ظهر و عصر برای بچه‌های مدرسه نوحه‌خوانی کرد، زیبا و دلنشیں خواند. معلم‌ها در کنار بچه‌ها به سینه می‌زدند. آن روز خیلی‌ها گفتند: «چه صدایی داره‌ا، با چه سوزی می‌خونه!»

از آن روز، در مراسم‌های مختلف، قاسم برای دانش آموزان مداعی می‌کرد. هر روز سوز صدای قاسم بیشتر در قلب و جان من می‌نشست. از ته دل می‌خواند، انگار تمنایی دارد!

فعال و پرتلاشی داشت. از بین این اعضا می‌توان به جرأت گفت که قاسم اصغری و دوست صمیمی‌اش شهید نقی کوچکنیا^۱ بیشتر و بهتر از همه فعالیت می‌کردند. قاسم و نقی تازه به مقطع راهنمایی آمده بودند و سال اولی حساب می‌شدند. اما به سرعت از سال بالابی‌ها جلو زدند.

وظیفه‌ی اصلی انجمن اسلامی، اجرای فعالیت‌های مذهبی بود. انجمن تمام تلاشش را می‌کرد تا چهره‌ی مدرسه، اسلامی باشد. اعضای انجمن علاوه بر فعالیت‌های مذهبی، به تقابل با افکار خدارزشی هم می‌پرداختند و نمی‌گذاشتند در مدرسه ضد ارزش‌ها جای ارزش‌ها را بگیرد.

از جمله کارهایی که انجمن انجام می‌داد برگزاری نمازهای یومیه در اول وقت بود. مدرسه‌ی دکتر معین کوچک بود و تعداد زیادی دانش آموز داشت؛ به همین دلیل تمامی اتاق‌هایش را کلاس درس کرده بودند و مدرسه نمازخانه نداشت.

نماز جماعت در راهروی مدرسه برگزار می‌شد. هر روز کار قاسم و نقی و بچه‌های انجمن اسلامی این بود که راهرو را برای نماز آماده کنند. تمیز کردن سالن، پهنه و جمع کردن موکت‌ها، چیدن مهرها و پهنه کردن سجاده و... با آن‌ها بود. بعد از آماده شدن راهرو، قاسم به گوشه‌ای می‌رفت و شروع می‌کرد به اذان گفتن. بیشتر اوقات مکبر هم خودش بود. صدای دلنشینى داشت.

۱. شهید نقی کوچک نیا متولد کوبله که اولین بار در سال ۱۴۶۴ به جبهه‌ها اعزام شد و در عملیات کربلای ۵ به مقام شهادت نائل گردید.

بانوی کاروان

کار هر شب مادرم این شده بودا می رفت توی آشپزخانه و پنجره
را باز می کرد و می نشست صدای قاسم را گوش می داد.
قاسم عاشق جبهه بود، رزمنده ها را دوست داشت، می خواست
برود جبهه اما نمی گذاشتند. کم کم شهدای شهر و کوچه زیادتر
شدند. سه تا از بچه های کربلا یی قاسم شهید شده بودند. محمد
نیکنام شهید شده بود. ناصر نیکنام که معلم مدرسه شان بود و اکثر
هم سن و سال های قاسم عاشقش بودند، شهید شده بود. هوشنگ
کردی که به زهد و پارسایی مشهور بود و خیلی از جوانان او را
علم اخلاق شان می دانستند شهید شده بود... آن هایی هم که مانده
بودند، جبهه بودند! همه رفته بودند و قاسم اما هنوز بود...

توی چهره و صدای قاسم غمی عجیب موج می زد. نیمه های
شب، توی ایوان خانه شان می نشست و مداعی می کرد، سوزناک
می خواند، از ته دل! از فراق دوستان بود یا از حسرت جبهه،
نمی دانم؟!

بانوی کاروان، بار بتدید همراهان

این قافله عزم کرب و بلا دارد

الر حیل ای خنگان، همسفر با عاشقان

سوی حسین رفتنه لطف و صفا دارد

پست و بالای شماره هست در این رهگذر

وادی صحر ای عشق، نیست حالی از خطیر

یا ز جان باید گذشت، یا باید داد سر

چون کربلا دیدن بس ماجرا دارد

بانگ هل من ناصر از پیشتر آید به گوش

پیروان از جان به که، محوا این صوت و سرور

سرزمینی باصفاه، جبهه ای با شور و حال

رهروانی تیز تک، رو به معراج کمال

چون دوصد داری شهید، طالب حلوق و وصال

الحق عجب حالی این جبهه ها دارد

خانه‌ی ما کنار خانه‌ی قاسم بود. برادرانم محمد، فریدون و
غلامرضا شهید شده بودند. مادرم به صبر و پایداری در منطقه

شهرت داشت. سعی می کرد احساساتش را کنترل کند؛ در تشییع برادرانم نه تنها اشک زیادی نریخت، بلکه به دیگران هم دلداری می داد. نه این که اندوهگین نباشد، عمق اندوه مادرم را فقط خدا می دانست اما راضی بود به رضای خدا. با این حال هر شب با صدای قاسی گریه می کرد. بقیه‌ی همسایه‌ها هم می گفتند: «صدای قاسی غم و اندوه عالمواز دلمون می شوره!»

مادر قاسم چندبار می خواست جلوی خواندن دیرهنگام قاسم را بگیرد اما مادرم (که زن عمویش بود) بهش گفت: «حق نداری جلوی مداعی قاسمو بگیری!»

انگار قاسم توی قفس بودا انگار بال هایش را بسته بودندا

ذنوشهلات

راوی: قاسم کرده

یک روز با هم رفته بقعه‌ی آقا سید محمد کیاکلایه^۱ برای زیارت. مثل همیشه دعای در عک الحصینه^۲ را با خود رمزمه می کرد.

۱- واقع در شهر لکنگوود، آقا سید محمد از سادات متدين منطقه و از نوادگان امام موسی کاظم عليه السلام می باشد.

۲- اللهم اجعلني في درعك الحصينة، التي تجعل فيها من تربى خداوندا، مرا در حصن و پناهگاه امن خود - که هر کس را بخواهی در آن فرار می دهد - فرار بدها این دعا در کتاب اصول کافی، جلد ۲ صفحه ۵۳۴ می باشد و اسطه از حضرت امام صادق (ع) نقل شده است.

امام صادق (ع) می فرمایند: این دعا از دعاهای گنجینه است. گفته شده که شاید این به این معنی باشد که نا اهل به این دعا دسترسی ندارد. و همچنین گفته شده که شاید مراد از عبارت در عک الحصینه (زره و لباس آهنى محکم) همان ولایت پلشد چنانکه در حدیثی قدسی به نقل از امام رضا عليه السلام می خوانیم که: از پدرم شنیدم که او از پدرائش شنید که انها از علی بن ابیطالب (ع) شنیدند که او از پیامبر (ص) شنید



بعد از نماز و زیارت رو کرد به سمت ضریح و گفت: «یا آقا سید محمد، برات نذر می کنم شهید بشم!»

گفت: «تو شهید بشی بعد نذر تو کی ادا می کنه؟!»

گفت: «خودم! اون دنیا خودم نذرمو ادا می کنم.»

شاید عهد و قراری با خدا داشت که ما از آن بی خبر بودیم...

چند باری خواست برود جبهه، اما هر بار تا جایی که برای اعزام
جلو می رفت، به بهانه‌ای کارش جور نمی شد. خیلی هوایی شده بود.
زمستان ۶۴ بود. با قاسم توی خانه نشسته بودیم. از حرف‌هاش
معلوم بود که تصمیمش را گرفته، هر طور شده، می خواست برود.
همه می دانستند که قاسم اراده‌ای قوی دارد و وقتی تصمیم به
انجام کاری گرفت، حتماً انجام می دهد.

آن روز با این که هنوز نتوانسته بود موافقت سپاه را برای اعزام به
آموزشی بگیرد، برگشت گفت: «قاسم می آی وصیت‌نامه بنویسیم؟»
تعجب کردم آن لحظه چه وقت وصیت‌نامه نوشتن بود؟! انگار
دیرش شده بود!

خوب بادم هست، قاسم گوشه‌ای نشسته بود و من هم گوشه‌ای
دیگر؛ هر کدام وصیت‌نامه‌ی خود را نوشتیم. وصیت‌نامه‌اش را از
دستش گرفتم. وقتی خواندم، تازه متوجه شدم که هنوز قاسم را
نشناختم...

اگر نمی دیدم کنار من نوشته، باور نمی کردم این جملات و
مفاهیم عمیق، وصیت‌نامه‌ی همبازی دوران کودکی ام، قاسم
است. قاسم کنار ما بچگی می کرد و ما غافل از اینکه پله پله از
همه‌ی ما سبقت گرفته است.

با هم قرار گذاشتم که اگر من شهید شدم، قاسمه روز تدفین
وصیت‌نامه‌ام را بخواند و اگر او شهید شد من در مراسم خاکسپاری
وصیت‌نامه‌اش را بخوانم.

→ که او از جبرئیل و او از میکائیل و او از اسرافیل و او از اوح و او از فلام که خداوند عز و جل
فرمود: «ولا یه علی بن ابی‌اللّاح حصنی فمن دخل حصنی آمن من عذابی.»
و در جای دیگر این حصن به معنای توحید زیر سایه‌ی ولایت است چنانکه در حدیث قدسی
مشابه، امام رضا (ع) می‌فرمایند: «کلمه لا اله الا الله حصنی فمن دخل حصنی آمن من عذابی،
بشرطها و أنا من شروطها.»

مرحوم آیت الله بهجت(ره) این دعای شهید را برای تحفظ و امان از بلایا سفارش می‌کردند و
در کتاب گوهرهای حکیمانه‌ی ایستان صفحه‌ی ۱۴ توصیه شده که این دعا هر صبح و غروب ۲
بار خوانده شود.

عالمه لاهیجانی انصاری روزی از آیت الله قاضی طباطبائی بوسیددند که در موقع اضطرار و
گرفتاری چه در امور دنیوی و یا در امور اخروی و بنیست کارها به چه ذکری مشغول شویم تا
گشايش باید؟ در جواب فرمودند: «پس از ۵ بار صلوات و قرات آیه‌الکرسی در دل خود بدون
آوردن به زبان بسیار بگو «اللهم اجعلنى فی درعك الحصينة التي تجعل فيها من نشاء» تا
گشايش باید.

آن روز قاسم رفت، وصیت‌نامه‌اش را هم بردا، وصیت‌نامه‌ای که با مالِ من خیلی فرق می‌کردا او رفت اما هنوز غم آن روز چشم‌هایش را با تمام وجودم حس می‌کنم.

... توی منطقه بودیم، چند روز قبل از شروع عملیات کربلای ۵ آمد پیش من. وصیت‌نامه اش را داد بهم و مالِ من را گرفت و گفت: «قول و قرارمون که یادته؟»

وصیت‌نامه اش را داد و رفت، اما این بار برق چشم‌هایش بود که هنوز توی ذهنم ماندها

املت

(راوی: راضیه اصغری (خواهر شهید))

مادرم راضی نبود، می‌گفت: «اقلًا یکی تون خونه بمونین، هادی و مهدی که رفتن.»

بهانه می‌چید، خیلی بیش وابسته بود... بعد که می‌دید نمی‌شود قاسم را نگه داشت، می‌گفت: «پس سیکلتو^۱ بگیر بعدش برو» قاسم استعدادش خوب بود اما وقت زیادی برای درس خواندن نمی‌گذشت. ریاضی سوم راهنمایی را تجدید شده بود. مامان هم همین را شرط کرد.

قاسم هم مامان را خیلی دوست داشت. هر کاری براش می‌کرد، از کارهای خانه تا کارهای مزرعه و... اصلاً دوست نداشت ناراحتش کند. برای همین سعی کرد رضایتش را بگیرد!

۱. سوم راهنمایی

خوب بلد بود چطور راضی اش کند. اصرار می‌کرد، هر روز خانه را تمیز می‌کرد، حیاط را جارو می‌زد. بهترین اسلحه‌اش املت بودا املت‌های قاسم خیلی خوشمزه بود، همه را از پا در می‌آورد! یه املت خوشمزه می‌گذاشت جلوی مامان، مامان که شروع می‌کرد به خوردن، خودش هم برای گرفتن رضایت شروع می‌کرد به اصرار؛ آنقدر اصرار کرد تا دلش را به دست آورد.

لَج

راوی: پرویز صیقلی

هر کسی که متقاضی رفتن به جبهه بود باید از انجمن اسلامی مسجد^۱ نامه‌ی تأییدیه می‌گرفت. قاسم چند باری از انجمن اسلامی درخواست تأییدیه کرد. اما مسؤولین انجمن هر بار به دلیل سن و سال کمش مخالفت کردند ولی آن شب قاسم کوتاه نیامد! نماز عشا که تمام شد قاسم آمد جلو و درخواست تأییدیه کرد. باز با درخواستش مخالفت شد. قاسم اما همچنان اصرار می‌کرد. بچه‌های شورا دیگر کلافه شده بودند و به من زل زند که چه کنیم. من مسؤول انجمن اسلامی بودم. گفتم: «اجازه بدید تا با مادرش صحبت کنم.»

^۱. انجمن اسلامی ساجد، کانونی برای انسجام نیروها و محیطی برای پیورس نیروهای معتقد و انقلابی بود.

قبول کردند. پیش خودم فکر می کردم مادر قاسم با توجه به حضور هادی و مهدی در جبهه، با رفتتش مخالفت کند؛ آن وقت قاسم دیگر دلیلی برای لجیازی و اصرار نداشت!

رفتم سراغ مادرش، پرسیدم: «دخترعمو، شما راضی هستی قاسم بره جبهه؟»

نگاهی بهم انداختو گفت: «چرا که نه؟! مگه قاسم خونش از غلامرضا رنگین تره؟!»

تعجب کردم، اصلا فکرش را هم نمی کردم. حالا دیگر ما بهانه‌ای نداشتیم تا جلوی اعزام قاسم را بگیریم.

البته این انتهای کار نبود. قاسم برای اعزام مسیر سختی را در پیش داشت. بعد از گرفتن تأییدیه‌ی انجمن اسلامی، باید برای ثبت نام به سپاه می رفت. سپاه برای گزینش و اعزام نیروها به جبهه خیلی سخت می گرفت.

تحقیق از همسایه‌ها، مدرسه، مسجد و ... جای خود، در مصاحبه هم بسیار دقیق بودند. تازه بعد از همه‌ی این‌ها، امکان داشت روز آخر، مسؤول اعزام به جنگی نیرو اشکال بگیرد.

قاسم همه‌ی این‌ها را پشت سر گذاشت و زمستان سال ۶۴ آمده‌ی اعزام به دوره‌ی آموزشی شد.

می‌مانم!

راوی: تقی قنبری

چند سالی مسؤول ارزیابی «پادگان آموزشی شهید مدنی منجیل» بودم. ما هر ۴۵ روز، آموزش یک گروه جدید را شروع می کردیم. خیلی از نوجوانان بودند که با انگیزه‌هایی مثل خود نمایی، ماجراجویی، انگیزه‌های اعتقادی زودگذر، جو محل زندگی یا تعریف‌هایی که از دیگران شنیده بودند، وارد آموزشی می‌شدند و خیلی هم دوام نمی‌آوردند. روش کار من در مورد بچه‌هایی مثل قاسم که جنگی کوچکی داشتند، این بود که به هر شکلی تلخی‌ها و سختی‌های جنگ و رزم را برای شان جا بیاندازم. با این روش فقط تعدادی از آن‌ها که واقعاً عقیده‌ی محکم و تحمل و توانایی بالایی داشتند، باقی می‌ماندند و به جبهه‌ها اعزام می‌شدند.

سختگیری‌های من آشنایی داشت، هیچ وقت تقاضا نکرد در مورد
قاسم کوتاه بیایم.

قاسم بعد از این ماجرا شناسنامه‌اش را دست کاری کرد تا بتواند
در دوره‌ی آموزشی شرکت کند. ولی من او را می‌شناختم. پیاده
شدن و آن بلاها را سرشان تکرار کردیم و بنا شد که قاسم باز هم
برگردانده شود. نمی‌دانم چه‌جور راننده‌ی اتوبوس را خام کرد که
پسرخاله‌ی من آقای نیکنام اینجاست و منم قراره با اون برگردم.
من می‌مونم، شما بدون من برین!

بعد از یک شبانه روز حسینعلی پیدایش کرد. رفته بود زیر پل
پنهان شده بود تا آب‌ها از آسیاب بیفتند و ما مجبور شویم او را در
پادگان نگهداریم! البته نمی‌دانم حسینعلی از این پنهان شدن خبر
داشت یا نه.

حسینعلی قضیه را برایم تعریف کرد و کلی مقدمه چینی کرد و
گفت: «این بچه خیلی بی‌تابه که حتی‌باشه. بچه‌ی زیر و زرنگیه
و... ولی تصمیم تو مهمه و برام قابل احترامه.»

این شد که تصمیم گرفتم با قاسم مصاحبه کنم تا بفهمم فکرش
کجاها دور می‌زند. من معمولاً با سوالات احکام شروع می‌کردم. از
نماز، روزه، واجبات و آداب و احکامش سوال کردم. دیدم خیلی
فراتر از سنش می‌فهمد و با جزئیات مسائل شرعی آشناست. داشت
برایم جالب می‌شد. کم‌کم صحبت را به مسائل مذهبی و اعتقادی و
ریشه‌ای کشاندم. با چند سوال شروع کردم ولی صحبت‌مان کم‌کم
از حالت سوال و جواب خارج شد و تبدیل شد به یک بحث و گفت
و گو. تا جایی که به مسائل فرهنگی و سیاسی هم کشیده شد باورم

بچه‌های جدید هر دوره، معمولاً بعد از ظهر می‌رسیدند پادگان.
عصرها در منجیل، وزش باد خیلی شدید می‌شد. شهر منجیل به باد
شدیدش معروف است، تا جایی که اغلب درختان این منطقه به
خاطر وزش شدید باد، خمیده‌اند. از اتوبوس که پیاده می‌شدند، یک
تا دو ساعت آن‌ها را بیرون، میان باد و سرما نگه می‌داشتند تا منتظر
بمانند. یا مثلاً نیروها را مجبور می‌کردیم در بد و ورود، یک فاصله‌ی
یک کیلومتری را که پر ازش و ماسه بود، سینه خیز بروند! بعد من
نزدیک یک ساعت برای‌شان خیلی جدی صحبت می‌کردم.
می‌گفتم: «این جا جای زندگی نیست! عمودی اومدین ولی بدونین،
از همین پادگان ممکنه افقی برگردین...»

فشارهای جسمی و روحی تازه از روز دوم وارد می‌شد؛ چون
نیاز بود که افراد جنگنده بار بیایند. علت این همه حساسیت این
بود که می‌خواستیم مطمئن شویم فقط نیروهایی اعزام می‌شوند
که می‌توانیم روی توانایی و تأثیرگذاری‌شان امید داشته باشیم.
توی هر دوره، حداقل چندتا ریزه میزه بود که تاب و توان این
سختی‌ها را نداشتند و بعد از این که این بلاها را سرشان می‌آوردیم،
سوار اتوبوس‌شان می‌کردیم و می‌فرستادیم خانه.

اواسط زمستان بود که قاسم اولین بار برای آموزش آمد. چون به
سن قانونی، ۱۶ سال، نرسیده بود با همان اتوبوس که آمده بود
برگردانمش. بعد از تمام شدن آن دوره‌ی ۴۵ روزه، همراه با گروه
بعدی دوباره آمد و من باز هم او را برگرداندم!
خدارحمت کند، شهید حسینعلی نیکنام، پسرخاله‌ی قاسم،
توی پادگان، مریض تاکتیک بود ولی از آن جایی که با روحیات و

نمی‌شد که با یک نوجوان ۱۴ ساله بیش از ۳ ساعت گفت و گوی عمیق و سنگین کردم!

قاسم در آن سه ساعت، جایگاه خودش را در جبهه به خوبی برایم ترسیم کرد. به من ثابت شده بود که عمیقاً هدفش از زندگی را فهمیده و با مطالعه و فکر، راه و مسیرش را انتخاب کرده؛ نه از روی احساس و جوزدگی. بعد از آن مصاحبه، من کوتاه نیامدم و سخت‌گیری‌هایم را روی قاسم ادامه دادم. از نظر ورزیدگی و رزمی، مدتی روی اش نظارت داشتم و گاهی می‌سپردم بیشتر بهاش سخت بگیرند تا بفهمم از آمدنش پشیمان می‌شود یا نه. اما قاسم آنقدر از خودش چالاکی و ذکاوت به خرج می‌داد که من در طول دوره بارها با خود گفتم که این بچه اگر پایش بیفت، در بزنگاه عملیات قادر است یک گردان را نجات دهد!

قاسم قبل از آموزش و جبهه رفتن، خودش را ساخته بود. در جبهه، فضا طوری بود که همه حال معنوی پیدا می‌کردند. حتی نماز شب خواندن آن‌جا یک موضوع عادی بود. اما در دوره‌ی آموزشی که هنوز آن فضای معنوی برای نیروها وجود نداشت، نماز شب خواندن آن هم برای یک نوجوان ۱۴ ساله خیلی حرف بودا با وجود تمام سخت‌گیری‌هایی که در دوره‌ی آموزشی بر قاسم وارد می‌شد و به رغم همه‌ی خستگی‌هایش که یک ساعت خوابیدن برایش غنیمت بود، بارها به چشم دیدم، نیمه شب در حال خواندن نماز نافله‌ی شب است! این نشان می‌داد قاسم بر مبنای یک اصول فکری و اعتقادی سختی‌های دوره را تحمل می‌کرد، نه از روی احساس.

نارنجک

راوی: تقی قنبری

رفته بودم سر کلاس تخریب^۱، قاسم هم بود. پادگان یک مربی تخریب کارдан و با تجربه داشت و البته خیلی هم سخت‌گیرا تمرين‌های بسیار سختی به نیروها می‌داد. آن روز داشت برای بچه‌ها طریقه‌ی استفاده از نارنجک و شرایط آن را توضیح می‌داد:



«نارنجک یه ضامن داره که در حالت عادی از انفجارش جلوگیری می‌کنه. با کشیدن این

۱. دگرگون کردن، منهدم نمودن یا از بین بردن هر هدف را تخریب می‌کویند. نام واحدی تخصصی در جنگ بود که وظیفه‌ی انفجار، معتبر زدن در میدان‌های میان و سیم خاردار و به طور کلی از بین بودن موقع دشمن را در حین حمله بر عهده داشت و در حین پادگان نیز می‌گذاری و انسداد مسیر حرکت دشمن از طریق موانع متعدد از وظایف آنان بود.

حلقه، ضامن آزاد می‌شود. البته تا وقتی شما با دست‌تون دسته‌ی نارنجک رو نگه داشتین، منفجر نمی‌شود. حتی اگه ضامنش رو کشیده باشین، از زمانی که دسته‌رو رها می‌کنین، حدود ۷-۶ ثانیه طول می‌کشه تا منفجر بشد.»

بعد یک نارنجک واقعی را به عنوان نمونه برای شان از ضامن آزاد کرد و نشان داد که چه طور می‌توان با نگهداری دسته، نارنجک را مهار کرد. بعد هم نارنجک را پرتاب کرد و منفجر شد. به چند تا از بچه‌ها هم نارنجک داد تا آزمایشی این کار را اجرا کنند. بعدش گفت: «توی جنگ خیلی مهمه بدونین، کی و کجا باید ضامنو آزاد کرد تا زمان طلایی ۷-۶ ثانیه رو از دست ندید. گاهی اوقات شرایط ایجاد می‌کنه چند هدف رو به صورت همزمان منفجر کنید. بنابراین ممکنه نیاز باشه چند تا نارنجک رو پشت سرهم پرتاب کنید. باید آمده‌ی چنین موقعیت‌هایی باشین. برای این‌که بتونین روی این زمان طلایی مدیریت داشته باشین، می‌تونین از این روش استفاده کنین.»

حلقه‌ی نارنجک را کشید و من در کمال تعجب دیدم دسته را با دندانش نگه داشته‌و وقتی سرش را آورد جلو و به همه‌ی بچه‌ها نشان داد چه کار کرده، نارنجک را از دهانش گرفت و پرتاب کرد. واقعاً لزومی برای اجرای این روش‌های سخت و چریکی برای بچه‌ها در آن مرحله‌ی آموزشی نبود! ولی من کماکان تماساً می‌کردم. رو به بچه‌ها کرد و با هیجان خاصی گفت: «کی می‌تونه این کاری رو که من کردم انجام بده؟!»

خواستم جلوی این کار را بگیرم که یک‌هو قاسم پرید جلو و گفت: «بدین به من!»

داشتم شاخ در می‌آوردم که این بچه با این سن و جثه، عجب جسارتی داردا و جالب این بود که آقای مربی هم نارنجک را داد به قاسم و قاسم هم این کار را انجام داد!

خشکم زده بودا بعد از جلسه با مربی صحبت کردم. گفتم: «برادر من! بچه‌هایی می‌قاسم سرمايه‌اند برای ما. باید این افراد شجاع و جسور رو حفظ کنیم. حالا که قاسم پرید جلو و اعلام آمادگی کرد، تو دیگه تشویقش می‌کردی و بهاش نمی‌دادی! حیفه به خدا اگه اتفاقی برای بچه‌ای می‌قاسم بیفته!».

کم کم داشتم به قاسم دلبسته می‌شدم...

بعدها قاسم با مها خیلی صمیمی شد؛ تا جایی که تصمیم داشت خودش هم در آینده مربی آموزشی شود. وقتی هم که رفت منطقه، برایم نامه می‌فرستاد و درباره‌ی این که چه طور می‌توان دوره‌ی آموزشی را کار آمدتر کرد، ایده و پیشنهاد می‌داد.

یک بار از منطقه آمده بود مرخصی؛ به ما هم در پادگان منجیل سرزد. واقعاً خودش را کشیده بود بالا. کردار و رفتار و شخصیتش متحول شده بود. آن قدر تحت تأثیر شخصیتش قرار گرفته بودم که به شهید حسینعلی گفتم: «این از جمله افرادیه که شهید می‌شه....»

فاصله‌ی زیادی نداشت، هر روز دو تا قاسم باید هم‌دیگر را می‌دیدند.

پیش ما احساس غریبی می‌کرد. بیشتر بچه‌های شهرشان، کومله، توی گردان حمزه بودند و این‌جا، توی دسته‌ی ما کسی را نمی‌شناخت.

سعی می‌کردیم قاسم را بیاوریم توی جمع خودمان، باهاش حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم گاهی هم سربه‌سرش می‌گذاشتیم.

همان اوایل که آمده بود، یک روز پیاده‌روی گردانی داشتیم. از نزدیکی‌های گردان حمزه رد شدیم. در یکی از چادرهای گردان حمزه، یک لوله پولیکا را از سر چادر داده بودند بیرون. قاسم پرسید: «این چیه؟!» گفتیم: «این آشیانه‌ی تانکه، اینم لوله‌ش که از چادر زده بیرون!»

چون تازه وارد بود باور کردا بعداً از خنده‌های یواشکی ما، فهمید با او شوخی کرده‌ایم. سر به سرش می‌گذاشتیم. بی خبر از اینکه با کی طرفیم و باید منتظر تلافی باشیم.

مدت زیادی طول نکشید که قاسم با بچه‌ها صمیمی شد. همه دوستش داشتند، با این‌که توی دسته از همه کوچک‌تر بود اما به سرعت توانست خیلی‌های را به سمت خودش جذب کند.

مهرداد پروانه، یک گروهان هم با قاسم خیلی صمیمی شده بود. با این‌که مقر اصلیش توی چادر فرمانده گروهان بود اما هر



سaeid ghajeh

راوی: بهمن بورسنان (مسئول دسته)، سامان لاهوتی (همز) قاسم به گردان امام حسین علیه السلام لشگر قدس گیلان معرفی شد. بیشتر رزمنده‌های این گردان را بچه‌های شهرستان رودسر تشکیل می‌دادند. من در گروهان شهید بهشتی، مسئول یکی از دسته‌ها بودم. قاسم را هم فرستادند پیش ما، اوایل سال ۶۵ بود.

در همان نگاه اول از قاسم خوشم آمد. چهره‌ی معصوم و خنده‌رو، موهای چتری و مرتب، چشم‌های درخشان و لحن دلنشیش توجه‌ام را به خودش جلب کرد.

قاسم برای اولین بار به ججهه آمده بود. اوایل چندیاری از مسئول گروهان درخواست انتقالی کرد تا برود گردان مالک اشتر، پیش دوستش قاسم کردی اما موافقت نشد. من هم با این‌که می‌توانستم کمکش کنم، کاری برash نکردم! مقر گردان مالک از ما

وقت سرش خلوت می‌شد و کاری نداشت می‌آمد پیش ما، برای دیدن قاسم.

دیگر قاسم احساس غریبی نمی‌کرد. خیلی رفیق شده بودیم باهم. حالا دیگر یاد گرفته بود چطور سریه سر گذاشتنهای ما را هم پس دهدا! یادم هست یکروز من و مهرداد از چادر آمدیم بیرون تا برویم سمت مقر گروهان. قدم می‌زدیم و از چادر فاصله گرفته بودیم که مهرداد یکهو آخی گفت و قرمز شد! چشمش را محکم بست و لبش را گزید! گفتم: «چی شد؟!»

تا چند ثانیه جواب نداد. دوباره پرسیدم، زیر لب گفت: «کار قاسم؟!... دستم رو برق گرفت! آخخ...»

مهرداد با تمام دردی که داشت، از سر غرور اصلاً برنگشت به سمت چادر و حتی دستی هم به جایی که قاسم با سنگ زده بود نکشید! کارمان که تمام شد برگشتم چادر. قاسم هم آن جا بود و ریز می‌خندید. قرار گذاشته بودیم که به روی مان نیاوریم، انگار نه انگار!

قاسم برگشت به مهرداد گفت: «مثلاً می‌خوای بگی نزد مت؟ سنگه دقیقاً خورد به آرنجت، همون جا که می‌خواستم شک ندارم!» یکبار دیگر هم، قبل از عملیات به مسؤولین گردان بلوز پلنگی داده بودند؛ به من و مهرداد هم رسیده بود. قاسم وقتی دید خوشش آمد. رو کرد سمتم و به شوخی گفت: «خوبه دیگه؟! فقط به فرماندهها میرسن؟!»

گفتم: «اگه دوس داری، بلوز منو بردار و اسه خودت.»

گفت: «نمی‌خواهاد قبل این‌که تو بگی بلوز مهرداد رو کش رفتم!!»

خیلی به قاسم وابسته شده بودیم. قاسم هم جلد همین چادر شده بود. بعد از مدتی که از آمدنش گذشته بود و خیال‌مان از ماندنش راحت بود، بداعش گفتم: «با فرمانده گروهان صحبت کردم تا گردانت رو عوض کنه و بربی گردان مالک!»

قاسم گفت: «دیگه نیازی نیس! جام خوبه!»

گفتم: «اون جا چرا؟! بیا گردان حمزه. بچدهای کومله همه اینجاییم.»

گفت: «نه، جام خوبه، دوستای خوبی پیدا کردم!»
برایم جالب بود. اما نپرسیدم با چه کسانی دوست شده که حتی حاضر نیست از آن‌ها دست بکشد و بباید پیش بچه محل‌هاش؟!!

ازش پرسیدم: «رسته‌ات چیه؟»
چشم‌هاش درخشید و گفت: «آرپی‌جی زن!»
گفتم: «حالا چرا آرپی‌جی؟»
گفت: «چون غلام‌رضا آرپی‌جی زن بودا!»



مهمن

راوی: عباس باقرامی

عضو گردان حمزه بودم. اوخر پاییز سال ۶۵ بود. توی چادر دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم. یکی از هم‌چادری‌ها آمد صدایم کرد و گفت: « مهمون داری.»

رفتم بیرون. قاسم بودا با لباس بسیجی، مثل همیشه خندان و شاداب. خیلی ذوق کردم! داد زدم: «سلام قاسم!»
سریع کشیدمش تو بعلم و از زمین جداش کردم و چند دوری چرخیدم. کسانی که ما را می‌دیدند تعجب کرده بودند اما خیلی خوشحال بودم. از بچه‌های هم سن و سال کوچه‌مان، قاسم اولین نفری بود که توی جبهه می‌دیدمش. چند ساعتی با هم بودیم. ازش پرسیدم: «کجای؟»

گفت: «اون ور شیار، گردان امام حسین.»

ناشی از شلیک تا ۱۵ متری اگر به کسی برخورد کند، آسیب می‌رساند.

به همین دلیل آریٰ جی زن‌ها را، بیشتر از رزمندگان با سابقه و دارای قد و قامت مناسب انتخاب می‌کردند.

آریٰ جی زن و موفقیت آن در شلیک و به هدف زدن، بسیار مهم بود و به جرأت می‌توان گفت یکی از عوامل بزرگ در هر عملیات، موفقیت و توانایی آریٰ جی زن بود.

قاسم به دلیل علاقه‌اش و البته توانایی فوق العاده‌اش در نشانه‌گیری، حتی قبل از اعزام هم همیشه دوست داشت آریٰ جی زن باشد. توی جبهه هم دنبال فرصتی مناسب برای اثبات این توانایی و رسیدن به هدفش بود!

قاسم وقتی به گروهان ما آمد به عنوان تک‌تیرانداز (تک ور)^۱ معرفی شد.

یک روز برای بالا بردن سطح توانایی آریٰ جی زن‌ها و بررسی عملکردهایشان و همچنین حفظ آن‌ها در حالت رزم، بچه‌های آریٰ جی زن گردان را که ۲۰-۲۵ نفری بودند، برند براي میدان تیر و میدان گلوله آریٰ جی اهر از چندگاهی می‌بردند.

قاسم هم آمد، نباید می‌آمد؛ اما از آن‌جا که با ما خیلی رفیق شده بود، خواست با ما بیاید. ما هم بی‌خبر از نیتش جلویش را نگرفتیم.

۱. تک‌تیرانداز با تک‌ور به کسی می‌گفتند که با اسلحه‌های سبک کار می‌کرد و عمدتاً یک اسلحه کلاشتیک داشت.

شانس بود

راوی: بهمن پور‌مسان، سامان لاهوتی

آریٰ جی زدن کار راحتی نیست! اولین گلوله آریٰ جی را شلیک که می‌کنی، انگار آب بدنست خشک می‌شود! از نوک پا تا موی سرا چه برسد چندتا شلیک کنی! شلیک پشت سر هم تعدادی گلوله آریٰ جی ناشناختی موقت می‌آورد و در طولانی مدت هم اثر سوء بر دستگاه شنوایی می‌گذارد و موجب اختلالاتی در شنوایی می‌شود. حمل آریٰ جی در مقایسه با سلاح‌های دیگر، به علت طول و وزن بیشترش، سخت‌تر است. شلیک آریٰ جی به مهارت، توانایی و دقت نیاز دارد.

بعد از شلیک، موج و گرمای حاصل از انفجار باروت که در انتهای گلوله آریٰ جی قرار دارد، به علت فشار و سرعت بالا در تانیه‌ای پس از چکاندن ماشه از آریٰ جی خارج می‌شود. این عقبه‌ی

بچه‌ها در حال تمرین بودند. به نوبت هدفی برای شان مشخص می‌شد تا بزنند.

رزمنده‌ها عادت داشتند برای هر گلوله آرپی جی که به هدف می‌خورد، چه در رزم و عملیات و چه در تمرین، تکبیر می‌گفتند. آن روز برای آرپی جی زن‌ها روز خوبی نبود. حتی یک بار هم صدای الله اکبر بلند نشد! آرپی جی زن‌های قدیمی هم نتوانستند به خوبی شلیک کنند. هر کدام از بچه‌ها چند بار شلیک کردند اما مسؤولین گردان و گروهان‌ها زیاد راضی نبودند. خودشان هم با تعجب به هم نگاه می‌کردند.

در همین اوضاع نامناسب، قاسم گفت: «آقا یه آرپی جی من بزنم؟»

اعتنایی نکردند..

هر چه آرپی جی زن‌ها بیشتر خراب می‌کردند، قاسم بیشتر اصرار می‌کرد تا یک آرپی جی شلیک کندا بهاش می‌گفتند: «آرپی جی زن‌مون این جوری‌اند! تو که تا حالا نزدی و آرپی جی هم قد خودته چی می‌گئی؟!» آنقدر اصرار کرد تا این که مهرداد گفت: «خُب، بذارین حالا یه بار شلیک کنه.»

سر آخر آقای نژاد کریم هم که فرماندهی گروهان بود، موافقت کرد.

قرار شد قاسم یک بار شلیک کند. توی دشته که بودیم، تپه‌ی بزرگی بود. از آن تپه، سوراخی را به عنوان هدف برای بچه‌ها مشخص کرده بودند.

قاسم برای شلیک آماده شد. ما هم رفتیم کنارش ایستادیم و برash توضیحاتی دادیم. مراقب بودیم که حادثه‌ای برash پیش نیاید. قاسم با دقت شلیک کرد. یک‌هو همه فریاد زدند: «شانسی بود! شانسی بود!»

گلوله درست به هدف خورد اما هیچ‌کس الله اکبر نگفت! همه می‌گفتند شانسی به هدف زده و باید دوباره شلیک کند. برای بار دوم آرپی جی مسلح و هدف مشخص شد. قاسم با همان دقت و تمرکز شلیک کرد. باز هدف به درستی مورد اصابت قرار گرفت و باز کسی تکبیر نگفت! می‌گفتند: «بازم شانسی زده؛ تا سه نشے بازی نشه!»

خدومان هم هنوز شک داشتیم. این بود که برای بار سوم آرپی جی رفت روی دوش قاسم.

چشم‌هاش می‌درخشید. بار اولی بود که آرپی جی شلیک می‌کرد اما اصلاً از صدا و عقبه‌اش شکایت نکرد و نگفت دیگه نمی‌زنم. قاسم، ضامن گلوله را کشید، ماشه را چکاند، چخماق آمد پایین

و ...

صدای الله اکبر فضا را ییر کرد. برای بار سوم گلوله مستقیم به هدف خورد.

قاسم با این کار، خودش را اثبات کرد و به عنوان آرپی جی زن گروهان شهید بهشتی انتخاب شد.

از فردای این ماجرا به قاسم یه آرپی جی دادند. قاسم همان لحظه آرپی جی را در آغوش گرفت و تمیزش کرد از آن به بعد، تمیز کردن آرپی جی کار هر روزش شده بود.

جغرافیایی، راهپیمایی یا کوهپیمایی هم داشتیم. مابقی شبانه روز در اختیار خودمان بودیم، ورزش‌هایی مثل فوتبال^۱ و والیبال بازی می‌کردیم، به دوستانمان توانی گردان و دسته‌های مختلف سر می‌زدیم، مطالعه می‌کردیم و ...

گاهی پیش می‌آمد مرخصی می‌گرفتیم و می‌رفتیم شهر دوری می‌زدیم، حمام می‌کردیم، به ندرت پارک یا سینما می‌رفتیم. هنوز مزه‌ی فالوده‌های جنوب توانی گرمای طاقت‌فرسای تابستان زیر زبانم هست. همه‌ی این فعالیت‌ها، یعنی زندگی در جبهه، و ما با هم زندگی می‌کردیم.

خیلی‌ها تصویرشان از جبهه این است که صبح تا شب رزمنده‌ها قرآن به سر، کتاب دعا به دست و همیشه در حال ذکر و عبادت بودند و به خاطر همین بود که معنویت در جبهه‌ها موج می‌زد. اما ما که از نزدیک شاهد زندگی در جبهه‌ها بودیم، باید بگوییم که آداب زندگی درست و اسلامی بچه‌ها بود که درب معنویت را به جبهه‌ها باز می‌کرد. عمده‌ای غیبت نمی‌کردیم و اگر هم کسی غیبت می‌شنید، آن جمع را ترک می‌کرد و یا به غیبت‌کننده تذکر می‌داد. دروغ و دروغگو به ندرت مشاهده می‌شد. افراط و تفریط و اسراف خیلی کم

^۱. موسی پورمیان، یکی از بجهه‌های چادر، خاطره‌ای از قاسم و بازی فوتبال در جبهه گفتند که خوب است اشاره شود: با قاسم سر یه دعوا تو فوتبال رفیق شدم. قاسم توانی نیم حریف بود. نصی دونم چد شد که بکباره با قاسم دعواون شد. کلمون به کنک کاری کشید. قاسم من رو انداخت رو زمین و افتاد روم. با دست گلوم رو فشار می‌داد و داد می‌زد: «بری ته کوشتمن، ته خفه کوئتما، مو کومله زائمه» (بجهه می‌کشمتا، خفه ت میکنسا، من بجهه کومله م!). اطرافیان اومند ما رو جدا کردند ولی خیلی زود با هم آشتنی کردیم و بعد از اون رفیق شدیم.



زندگی در جبهه

روای: بهمن پورمیان، سامان لاهوتی

قاسم که به چادر ما آمد، صفاتی بین بجهه‌ها بیشتر شد. نهاین‌که قبلش نبود، آمدن قاسم بیشترش کرد. بچه‌های دسته توانی یک چادر بودیم، صفا و یکرنگی آن چادر هیچ وقت از یادمان نمی‌رود. روز به روز ارتباط بچه‌های چادر بیشتر می‌شد.

هرجا بودیم و هر کاری می‌کردیم دسته‌جمعی می‌رفتیم. در حالت پدافندی و در پشت خط مقدم، آزادی بیشتری داشتیم. یک قسمت از اوقات‌مان را در اختیار گردان بودیم و در کلاس‌های عقیدتی و آموزشی یا خشم شب شرکت می‌کردیم. این کلاس‌ها توسط مسؤولین گردان یا گروهان برنامه‌ریزی می‌شد. مثل کلاس‌های احکام و خداشناسی یا آموزش‌های تاکتیک و ش.م.بر (شیمیایی، میکروبی، رادیواکتیو) و ... البته گاهی، بسته به موقعیت

پیش می‌آمد. با هم شوخی می‌کردیم اما به کسی بی‌احترامی نمی‌کردیم. بذبانی اصلاً وجود نداشت.

شیوه‌ی درست زندگی و جاری شدن اخلاق اسلامی در زندگی روزمره‌ی بچه‌ها توی ججهه بود که موجب نورانی و معنوی شدن جبهه‌ها می‌شد. به حرأت می‌توان گفت همین رفتارها بود که در نهایت درب‌های قرائت قرآن و دعا، ذکر گفتن و زیارت خوانی، نماز شب خواندن و... را به روی رزمنده‌ها باز می‌کرد. همین اخلاق‌های خوب در جمع بچه‌های چادر ما هم جاری بود. شاید کمی بیشتر. یادش بخیر... خیلی از این بچه‌ها به برکت همین فضا به مقام شهادت می‌رسیدند. زیبا زندگی می‌کردند و مرگ زیبا، شهادت، نصیب‌بیشان می‌شد.

الگوی رفتاری قاسم هم، همین اخلاق و آداب اسلامی بود. اهل رعایت بود و چون ما ازش بزرگتر بودیم، احترام ما را هم خیلی حفظ می‌کرد. زرنگ بود و باهوش. دوست داشت ساعاتی از روز را خلوت کنند. بیشتر اوقات نزدیک غروب آفتاب، در بالای شیار نزدیک چادر می‌نشست. یک شیاری بود بین دو دامنه، به شکل گودی. اگر بارانی می‌آمد، مسیر جریان آب بود. روی تپه‌ی شیار می‌نشست. گاهی اوقات می‌خواند و زمزمه می‌کرد. گاهی هم می‌نوشت. دفترچه‌ای داشت که از روی آن می‌خواند و توی آن می‌نوشت. به غروب نگاه می‌کرد و به فکر می‌رفت.

خلوت‌های قاسم مخصوص روز نبود. قاسم شب‌ها هم خلوت داشت. اهل نماز شب بود. خاطرم هست که شبی قرار بود خشم

شب بزیم. برای حفظ حالت رزمِ رزمنده‌ها، خشم شب برنامه‌ی معمول و مرسومی بود.

قبل از این‌که خشم شب شروع شود، مهرداد می‌آمد و مرا به آرامی صدا می‌کرد تا برویم برای تدارک خشم.

آن شب، وقتی مهرداد صدایم کرد، دیدم قاسم ایستاده و مشغول کاریست. داشت نماز شب می‌خواند. تا حضورم را حس کرد فوری به سجده رفت؛ به گمانم مخفی شد تا نبینم.

چند بار و در چند شب او را در این حال دیدم. حتی یکبار به خاطر نماز شب قاسم، یک ربع یا بیست دقیقه‌ای خشم شب را به تاخیر انداختم.

البته خواندن نماز شب در فضای جبهه مرسوم بود و عادی. دوستان هم دیگر را تشویق می‌کردند به نماز شب. فضای جبهه جوری بود که خیلی‌ها به سمت آن جذب می‌شدند اما قاسم تفاوت‌هایی داشت. قاسم از همان ابتدا که به جبهه آمد اهل شب‌بیداری و نماز شب بود. بعدها شنیدم که در آموزشی در حال خواندن نماز شب دیده بودنش و نزدیکان و بستگانش هم می‌گفتند که قاسم در دوران نوجوانی هم نیمه‌شب‌ها خلوت می‌کرده.

قاسم کسی نبود که تحت تاثیر فضای حاکم یا به اصطلاح از روی جوزدگی به جبهه آمده باشد. یا به خاطر این که دوستان و نزدیکانش متشرع بودند، خودش هم اهل نماز، روزه و ... باشد. قاسم مسیر زندگی اش را خود انتخاب کرده بود. در اعتقاداتش راسخ بود و با آگاهی و بصیرت اعمالش را انجام می‌داد.

منظوردیگر

راوی: عباس بايرامي

مسعود علیجانی^۱، بعد از آشنایی با قاسم، به من گفت: «قاسم خیلی حال و هوای خوبی داره، خیلی زود او مده، زودم به خیلی جاهای می‌رسه.»

من آن زمان منظور شهید علیجانی را خوب خوب درک نکردم، فکر کردم منظورش مراتب بالای نظامی و فرماندهی است. اما منظور شهید علیجانی چیز دیگری بود.

شهید علیجانی این حرف را قبل از عملیات کربلای ۵ به من گفت. اما من بعدها بی به این قضیه برم که قاسم از همان ابتدا برای شهادت آمده بود و خودش را ساخته بود برای شهادت.

^۱ شهید اسفندیار (مسعود) علیجانی، یکی از مسؤولین واحد اطلاعات لشگر قدس گیلان بود.

هنوز جواب نداده بود که یکی پرید جلو، قاسم بود! توی ستون
کناری؛ کلاه آهنه به سر، لباس بسیجی به تن، آربی جی به دست و
گلوله به دوش!

از خوشحالی هم دیگر را در آغوش گرفتیم. فرصت زیادی نبود. از
آن جا که تجربه‌ی من بیشتر بود، شروع کردم به نصیحت کردنش.
گفتم: «قاسم مراقب باش. اولین باره عملیات شرکت می‌کنی،
بی‌عدار به آب نزن. با بچه‌های با تجربه‌تر باش که هواتو داشته
باشن و ...»

قاسم گفت: «باشه»

و بعد لبخندی زد و رفت. آن لبخند آخرین تصویری است از
قاسم که توی ذهنم برای همیشه نقش بسته.
با نگاه آخرینش خنده کرد
ماندگان را تا ابد شرمنده کرد

آخرین تصویر

راوی: عباس بایرامی

گردان ما به ستون شد. راه افتادیم و آنقدر رفتیم تا رسیدیم به
یک سه راهی در ابتدای جزیره‌ی بوارین. شب سوم عملیات کربلایی
بود. به ما گفتند روی زمین بنشینیم و منتظر دستور باشیم.
همان طور به ستون در حاشیه‌ی خاکی جاده که کمی شیب داشت
نشسته بودیم. ستون دیگری هم از کنار ما در حال عبور بود.
نمی‌دانستم از کدام گردان یا گروهان‌اند.
توی حال و هوای خودم بودم که منور زندن. یکباره ستونی که
از کنار ما رد می‌شد هم نشستا پلا فاصله از یکی‌شان پرسیدم: «از
کدام گردانید؟»

گفت: «گردان امام حسین(ع).»

پرسیدم: «قاسم اصغری رو می‌شناسی؟»

کل مبادلات
دریایی عراق،
نفتی و غیرنفتی،
از طریق بصره و
شبه جزیره‌ی فاو
انجام می‌شد.
یعنی اگر این
استان تصرف
می‌شد، برای



صدام چاره‌ای جز یذیرش خواسته‌های مان باقی نمی‌ماند!
بچه‌ها از همان سال ۶۱ برای طراحی این برنامه،
شناسایی‌هایشان را در منطقه‌ی فاو شروع کردند؛ تا این‌که بالاخره
اوخر سال ۶۴ تویی عملیات والفجر ۸ موفق شدند به عکس تمامی
پیش‌بینی‌های نظامی و همه‌ی قواعد رزم کلاسیک، با عبور از
اروندرود، همان شب اول عملیات، شبه جزیره‌ی فاو را تصرف کنند.
با این کار عملیاً کل ارتباط عراق با خلیج فارس مختل شد.

در ادامه، ایران باید برای افزایش فشار نظامی و سیاسی،
قدم‌های بعدی نقشه‌ی خودش را بر می‌داشت. از این رو عملیات
کربلای ۴ طراحی شد. عملیاتی که با یک طرح ریزی بسیار گستردۀ
و وسیع انجام گرفت و بالغ بر ۳۰۰ گردان (حدود ۹۰ هزار نفر) برای
اجرای این عملیات بسیج شدند. هدف عملیات، گام دوم همان
نقشه بود: تصرف ابوالخصب و یک گام به شهر استراتژیک بصره
نزدیک‌تر شدن.

شمجه قطمه‌ای از بهشت است.

مقام معظم رهبری

عملیات سرنوشت‌ساز

راوی: سر لشگر سید یحیی (رحمیم) صفوی

سال ۶۵ بود. سالی که خیلی از کارشناسان نظامی و سیاسی
به‌اش سال سرنوشت جنگ می‌گفتند. جمهوری اسلامی ایران بعد از
فتح خرمشهر یعنی سال ۱۳۶۱ تمام برنامه‌ریزی خودش را روی
روش‌هایی متمرکز کرد که اولاً نیروهای دشمن را در تمامی مناطق
به مرزهای سابقش پرگرداند و ثانیاً بخش‌هایی از عراق را که برای
رژیم بعضی، استراتژیک و حیاتی بود تصرف کند تا این طریق
صدام را تحت فشار قرار دهد و او را وادار کند تا دست از
فتنه‌انگیزی و جنگ بکشد. در غیر این صورت خود صدام و رژیم
بعشی را ساقط کند!

مهم‌ترین جایی که با این هدف باید تصرف می‌شد، استان بصره
بود که شرایط ویژه‌ای داشت و تنها راه ارتباط عراق با خلیج فارس
بود. تنها راه ارتباط خود این استان هم با دریا، شبه جزیره‌ی فاو بود.

عملیات ۳ دی ماه ۶۵ با رمز «یا محمد رسول الله صلی الله علیه و آله» آغاز شد. با شروع عملیات، شواهد و قرایین نشان از آگاهی دشمن از طرح عملیات می‌داد و به همین دلیل، بلافاصله با تمام توان واکنش نشان داد. در نتیجه پس از ۲۴ ساعت، از ادامه‌ی عملیات صرف‌نظر شد و عقب‌نشینی کردیم.^۱ متاسفانه در این عملیات تعداد بسیاری از نیروهای شهید، مفقودالاًتر و یا مجرح شدند! تلویزیون عراق تصاویر هلهله و شادی نیروهای دشمن بر سر پیکرهای شهدای مان و تیر خلاصی زدن بر مجروحین مظلوم ایران را منتشر کرد!

نشانه‌هایی از نالمیدی و یا سین مردم و برخی از مسؤولین سیاسی ایجاد شده بود... در همین اوضاع، یک عده دنبال راه حلی برای جبران این خسارت و بازگرداندن حیثیت جمهوری اسلامی بودند. عدم موفقیت در کربلا^۲، تبلیغات جنگ را که پس از فتح فاو به سود ایران بود، به نفع عراق تغییر داد. نیروهای بسیجی مأموریت‌شان تمام شده بود و می‌خواستند به شهرهای شان

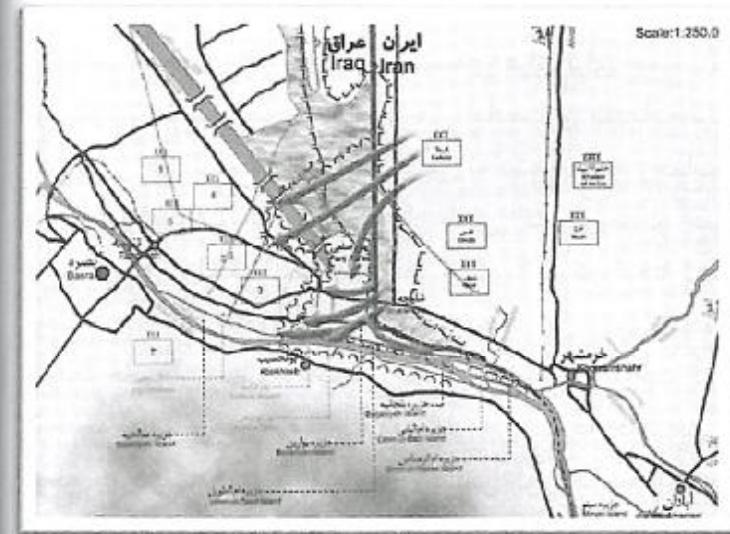
برگردند. به همین دلیل احتمال وسوسه‌ی عراق برای حمله زیاد بود. گزارش‌ها نشان می‌داد عراق در حال آماده‌سازی مقدمات، برای پس‌گرفتن فاو است. بنابراین فرصت‌دادن به دشمن، تمام زحمات و فتوحات والفجر^۳ را به باد می‌داد. از طرفی اکثر نیروهای از جمله بخش بزرگی از لشگر قدس گیلان در کربلا^۴ به کار گرفته نشده بودند و همچنان آماده‌ی اجرای عملیات بودند. این نیروی آماده و شرایط خاص آن زمان، فرماندهان جنگ را به این فکر انداخت که با توجه به شناسایی‌هایی که از منطقه - طی این سال‌ها - داشتند و با توجه به شناسایی نقطه ضعف‌های دشمن توی سلمجه که در کربلا^۴ به دست آمده بود، یک عملیات عظیم دیگر را طراحی کنند. سلمجه منطقه‌ای وسیع و باتلاقی میان خرمشهر و بصره بود که در مرز ایران و عراق قرار داشت. قرار شد در کربلا^۵ از این طریق بصره را مورد تهدید قرار دهیم. این عملیات فقط با فاصله‌ی ۱۴ روز از پایان کربلا^۴، در ۱۹ دی ماه ۶۵ با رمز «یا زهرا سلام الله علیها» شروع شد.

دشمن باورش نمی‌شد که فقط بعد از ۱۴ روز از آن شکست، با این هماهنگی و روحیه وارد یک عملیات به این عظمت شویم. همین غافلگیری هم خیلی به ما کمک کرد.

منطقه‌ی عملیاتی کربلا^۵، جور خاصی بود. پر بود از موانع طبیعی مختلف، از باتلاق و نیزار گرفته تا نهرهای متعدد و تودرتو که در اطراف اروندرود جاری بودند. از ارونده که خودش رودخانه‌ای عظیم است، چندین و چند نهر جدا شده و دوباره به داخلش ریخته

۱- پس‌ها مشخص شد که آگاهی دشمن با گرفتن اطلاعات ماهواره‌ای و جاسوسی از امریکا بدست آمده بود. چند سال بعد وفیق السامری، رئیس اطلاعات ارتش عراق گفت: «ما قبل از شروع حمله از آن آگاه بودیم، اگر این آگاهی را نداشتم، قطعاً بصره اشغال می‌شد و بغداد هم در معرض تهدید قرار می‌گرفت».

هواورده تیجراز مقالمات نظامی بتاتگون می‌گوید: «... ربطه‌ی ما دیگر یک تبادل اطلاعات معمولی نبود. ما به عراق هرچه را لازم داشت نا از ایران شکست تخریه دادیم و مطلع‌شان کردیم. می‌دانستیم اگر این کار را نمی‌کردیم، لرتش ایران تا بغداد پیش می‌رفته. ما استقرار یک حکومت شیعی در جنوب عراق را می‌دیدیم و این ما را تا سرحد مرگ شکنجه می‌داد. ما به صدام گفتیم از خواب برخیز، خطوط دفاعیت مثل آیش شده. ما با پیشنهادهای استراتژیک صدام را نجات دادیم!»



می‌شود. این باعث می‌شد که بین ارون و این نهرها جزایر متعددی شکل بگیرد. دشمن توی هر کدام از این جزایر کلی نیرو و تجهیزات مستقر کرده بود و بچه‌ها برای عبور از هر جزیره به جزیره‌ی دیگر با مشکلات زیادی مواجه می‌شدند.

علاوه بر موانع طبیعی، دشمن موانع ساختگی بی‌شماری هم ایجاد کرده بود و هر مانع را که پشت سر می‌گذاشتی، مانع بعدی ظاهر می‌شد. چندین ردیف میدان مین، جدیدترین موانع نظامی، خاکریزها و کانال‌هایی که طرح هیچ کدام‌شان مال عراق نبود. آتشبار قوی و تجهیزاتی که هرچه نابود می‌شدند، کم نمی‌شدند! طوری که اگر در عملیات‌های قبل، رزم‌نده‌ها کیلومتر به کیلومتر مبارزه می‌کردند، توی کربلای ۵، پنجاه متر پنجاه متر می‌جنگیدند. یکی از اصلی‌ترین موانع، کanal بزرگی بود به طول ۳۰ کیلومتر و عرض ۱ کیلومتر که در نقشه هم معلوم است. بعضی‌ها این را به اسم

کanal پیورش ماهی ساخته بودند؛ ولی کارشناسان نظامی می‌دانستند که حکمت این کanal چیز دیگریست! بالاخره بعد از حدود ۴۰ روز استقامت و دلاوری، رژیم‌گان اسلام توانستند، فتوحات بی‌سابقه‌ای را رقم بزنند و ضربات جبران‌ناپذیری را در صحنه‌ی نظامی و سیاسی به عراقی‌ها وارد کنند.

بیش از ۴۲۰۰ نفر کشته، زخمی و اسیر از دشمن گرفته شد. بیش از ۳۰ فروند هواییما، ۲۰۰ دستگاه تانک و نفربر، ۲۵۰ قبضه توپ صحرایی و ضدهوایی و ۱۵۰۰ دستگاه خودروی عراقی نابود شد. ۸۱ تیپ و گردان مستقل عراق منهدم شد و ۳۴ تیپ و گردان هم آسیب دید. تعداد زیادی تانک و خودرو و سلاح سنگین و... نیز به غنیمت گرفته شد.

رژیم‌گان سپاه و بسیج با حمایت توپخانه ارتش، نیروی هوایی و پدافند هوایی ارتش و فدایکاری عزیزان جهاد سازندگی توانستیم ۱۷۵ کیلومتر مربع از منطقه‌ی شلمچه را تصرف کنیم. از کanal ماهی و نهر دوعیجی و نهر جاسم عبور کردیم. چهارده کیلومتر از جاده‌ی آسفالت شلمچه-بصره آزاد شد. جزایر بوارین، فیاض و ام الطویل را تصرف کردیم. ۴ پاسگاه مهم و ۷ روستا و یک شهرک نظامی مهم در اختیار ایران قرار گرفت.

نیروهای ایرانی به بصره نزدیک شدند، طوری که شهر بصره در بُود توپخانه‌ی ایران قرار گرفت.

در عملیات کربلای ۵، رژیم بعث عراق و حامیان منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای آن مثل امریکا و سوری شور و سبق غافلگیر راهبردی شدند.

اولین عملیات... آخرین عملیات

راوی: فرامرز بشارتی (جلشین اطلاعات لشگر قدس گیلان در سال ۶۵)
در عملیات کربلای ۵، نیروها در چهار قرارگاه مرزی «قدس»،
«نوح»، «کربلا» و «تجف» مستقر شدند که همگی تحت امر قرارگاه
«خاتم الانبیاء(ص)» بودند.

لشگر ۱۰۵ قدس گیلان در قرارگاه «تجف» در اطراف خرمشهر
مستقر شد. لشگری که قرار بود ۹ گردانش در عملیات شرکت کند.
لشگر ما قرار بود شب سوم وارد عمل شود. تا آن شب، ایران
توانسته بود وارد شلمجهی عراق شود و منطقه‌ی حساس پنج
ضلعی و شرق کanal ماهی را کامل تصرف کند. ضمناً از کanal ماهی
هم عبور کرده بودند و بخش‌هایی از غرب آن را نیز در اختیار
داشتند. در مرحله‌ی دوم عملیات، قرار شد نیروها از پنج ضلعی به
سمت جنوب (یعنی تا اروندرود) به پیش بروند. اما این منطقه بر از

امريكا برای جلوگيری از شکست عراق و سقوط بصره، ناو هواپيما بر «جان اف كندي» را به خليج فارس فرستاد و روزنامه‌های دی‌ولت، اشپيگل و زوددوچه سايتونگ نوشتند: «امريكا با شش گردن و ششصد هواپيما جنگ آماده است تا در صورت سقوط بصره با ايران بجنگد.»^۱ «شوروي هم نگرانی اش را از ادامه‌ی جنگ اعلام کرد و تأكيد کرد جنگ باید با مذاكره تمام شود.»^۲ خبرگزاری‌ها و مفسران جهان به برتری ايران اعتراف کردند.

با عملیات کربلای ۵ برتری نظامي و سياسی ایران که با فتح فاو به دست آمده بود، تثبيت شد و موقعیت عراق را شدیداً تخريب کرد. ايران قابلیت و توانایي نظامي اش را برای درهم شکستن قوى‌ترین استحکامات ارتش عراق نشان داد و ناتوانی عراق حتی با کمک امريكا، در حفظ خطوط دفاعي و ناتوانی اش در بازپس‌گيری مناطق تصرف شده ثابت شد.

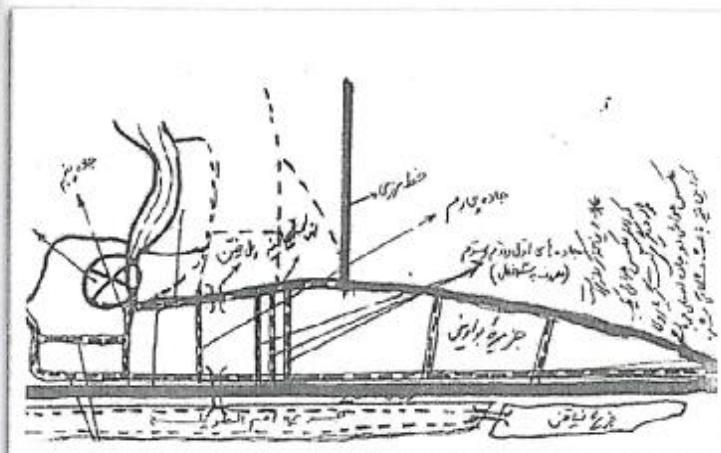
أوضاع آن‌چنان به نفع ايران شد که تلاش‌های بین‌المللي برای پایان دادن جنگ افزایش یافت؛ چون کربلای ۵ باعث شد قدرت‌های جهان از ادامه‌ی اين روند احساس خطر کنند. قطعنامه ۵۹۸ يکسال بعد از کربلای ۵ تا اندازه‌ی اى به نفع ايران صادر شد (البته ايران آن قطعنامه را در سال ۶۷ پذيرفت). و اين‌ها همه حاصل نمي‌شد، مگر با رشادت رزمندگان و هديه خون شهيدانی که از همه چيز خود گذشتند...

^۱- ارونده بایان جنگ، صفحه ۲۰۱

^۲- همانجا

موانع طبیعی و نظامی بود و برای قدم به قدمش باید برنامه‌ریزی می‌شد.

برای رسیدن به اروندرود باید از دو نهر فرعی عبور می‌کردیم. اول «نهر سلیمانیه» که با عبور از آن، وارد جزیره‌ی وسیع و سرخست «بوارین» می‌شدیم. دوم «اروند صغیر» که با عبور از آن



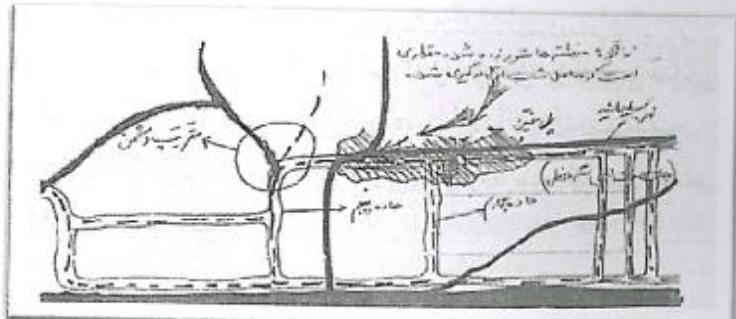
به جزیره «ام الطویل» می‌رسیدیم. بعد از آن، خود اروند بود که عبور از آن یعنی رسیدن به «بوالخصیب». با گرفتن ابوالخصیب یک قدم به بصره نزدیک‌تر می‌شدیم. البته این کار آسانی نبود. هماهنگی زیادی می‌خواست. لشگرهای دیگر هم باید همگام با ما موفق می‌شدند.

ماموریت لشگر ۱۰۵ قدس گیلان این بود که با کمک دو لشگر دیگر در جناح راست و چپش، جزیره بوارین و ام‌الطویل را فتح

کنند. قرار شد که شب اول سه گردان «حمزه»، «میثم» و «امام حسین علیه السلام» به خط برزند.

راوی: جواد درود (جانشین گروهان شهید بهشتی در سال ۶۵) بجهه‌ای گردان حمزه، چون قرار بود اول از همه شروع کنند، از یک شب قبیلش به پنج‌ضلعی منتقل شدند. ما بجهه‌ای گردان امام حسین(ع)- و بعد از ما گردان میثم هم، شب عملیات به آن جا منتقل شدیم.

بجهه‌ای گردان حمزه ساعت ۱۱ شب، با شکست عراقی‌ها از پل «حین» گذشتند و وارد جزیره‌ی بوارین شدند. کل منطقه نخلستان بود. با عبور از پل، بجهه‌ها به سمت راست پیشروی کردند و تا انتهای جاده که مقر چند تیپ دشمن بود رسیدند. قرار بود گردان حمزه از یک سمت و لشگر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام از سمتی دیگر به این مقر حمله کنند و با کمک هم، آن جا را تحت کنترل درآورند. مأموریت گردان حمزه این بود که بعد از خاطرجمع‌شدن از این مقر، از جاده پنجم به سمت اروند صغیر پیشروی کند و بجهه‌ای گردان امام حسین از جاده‌ی چهارم برویم



گفتم: «اون فانوسو می‌بینی قاسم؟ توی اون اتفاک، فکر کن اون فانوس نشونته و شلیک کن. اگرم تیرت به خود اتفاک نخورد اشکالی نداره، ما هستیم.»

قاسم نگاهی به هدف انداخت، چشمش می‌درخشید. لبخندی زد و گفت: «چشم.»

من و یکی دونفر از بچه‌ها کنار جاده، بین قاسم و اتفاک جا

گرفتیم که اگر گلوله به هدف نخورد، آن‌ها را به رگبار بیندیم. داشتم تماسایش می‌کردم، منطقه ساکت و تاریک بود. قاسم هم آرام بود و مطمئن. نفس عمیقی کشید. همه چیز آماده‌ی چکاندن مانده بود. به اتفاک خیره شدم و منتظر شلیک قاسم ماندم. گلوله مستقیم به هدف خوردا از پنجه‌هی کوچک اتفاک رد شد و به فانوس اصابت کرد! اتفاک از هم پاشید. هوا روشن شد و سکوت شکست... «الله اکبر! ... الله اکبر...»

درگیری آغاز شد. بچه‌های گردان که قبل از سه راهی منتظر بودند، به سمت پل حمله کردند. عراقی‌ها غافلگیر شده بودند. انتظار نداشتند ما تا آن‌جا رسیده باشیم. همگی پشت سنگرهای خود در طول رود آرایش گرفتند و به شدت به طرفمان شلیک می‌کردند. حالا دیگر این سمتِ ارونده صغیر، عراقی نبود. مبارزه برای تصرف پل و عبور از آن ادامه داشت.

بیشتر رزم‌مندها روی پل متمرکز بودند و باقی را در حاشیه‌ی رود به خط کردیم. چون عراقی‌ها از آن طرف، در نقاط مختلف

تا به سرپل جزیره‌ی ام‌الطويل برسیم، اما متأسفانه لشگر علی بن ابی طالب نتوانسته بود به مقر تیپ دشمن برسد و درگیری شدیدی آن‌جا ایجاد شد که گردان حمزه به تنها یی از پس کار برنمی‌آمد. وقتی گردان ما هم از پل خین عبور کرد، طبق دستور فرمانده‌ی لشگر، یک گروهان از سه گروهان گردان امام حسین مأمور شد که به کمک آن‌ها برود.

دو گروهان دیگر از جاده‌ی چهارم رفتیم به سمت ام‌الطويل. نیمه‌های جاده، به دو ماشین آیفای عراقی برخوردیم که یکی پر از تجهیزات بود و دیگری نیرو حمل می‌کرد. هر دو ماشین را متوقف کردیم و گرفتیم. من به عنوان جانشین گروهان و چند نفر دیگر مأمور شدیم که جلوتر از گردان حرکت و مسیر را وارسی کنیم.

به سه راهی انتهای جاده رسیدیم. سمت چپ، پلی بود که باید از آن می‌گذشتیم. متوجه نیروهای عراقی شدیم؛ از پل حفاظت می‌کردند. ایستگاه یا اتفاکی آن‌جا بود؛ از پنجه، فانوس داخل اتفاک دیده می‌شد. چند نفر هم داخلش بودند.

برگشتم سمت گردان، گفتم: «یه آربی جی‌زن می‌خوام.» قاسم همراهم آمد. می‌شناختمش؛ عاشق آربی جی‌زن بود. انتخاب شدنش به عنوان آربی جی‌زن یادم آمد؛ آن‌روز شاهکار کرده بود. بردمش صد متری اتفاک. با این‌که راه زیادی را از پنج ضلعی با کوله‌پشتی و گلوله‌های آربی جی دویده بود، اصلاً خسته نبود. اضطرابی هم در او نمی‌دیدم، در حالی که پانزده سال بیشتر نداشت و اولین عملیاتش بود.

طول رود به سمت بچه‌های ما شلیک می‌کردند. باران تیر و دوشکا^۱ و خمپاره می‌باریدا از تیرهای «رسام» استفاده می‌کردند که مسیر حرکتش به صورت خط نوری دیده می‌شد و بچه‌ها به چشم خود می‌دیدند که گلوله‌ها از کنار بدن‌شان عبور می‌کند و به دوستان‌شان می‌خورد. اما همه دلیرانه ایستاده بودند تنه‌جان‌پناه بچه‌ها نخل بود و برآمدگی جاده.

همه در گیر جنگ بودند. گردان میثم هم به ما اضافه شده بود. آن طرف رود، یز از نخل بود؛ دشمن هم کانال‌های زیادی کنده بود و نیروهای شان داخل کانال پناه گرفته بودند و شلیک می‌کردند. تیربارچی‌ها و دوشکاچی‌ها سنگرهای مخصوصی داشتند و بیشترین تلفات را از ما می‌گرفتند. خیلی از بچه‌ها از جاهایی تیر خوردند که ما نمی‌دیدیم. فرمانده گردان امام حسین، جانشین و معاونش، فرمانده هر دوگروهان و چندتا مسؤول دسته هم مجروح شدند و رفتند عقب. نزدیک صبح بود. باید آنجا را نگه می‌داشتم تا لشکری دیگر از چپ به ما برسند. من مانده بودم که باید از چه کسی دستور بگیرم و نیروها را هدایت کنم!

به هر طرف می‌دویدم که بتوانم به بچه‌ها سرکشی کنم. در همین حین؛ قاسم را دیدم که روی زمین افتاده. تیر قناسه^۲ دقیقاً خورده بود به سرش. خون زیر هر دو گوشش لخته شده بود. هوا که روشن شد، تازه متوجه شدم تک‌تیراندازهای دشمن، از شب بالای نخل‌ها رفته بودند و هر کس که بیشتر کلافشان می‌کرد، می‌زدند.

۱- نوعی اسلحه که به دلیل گلوله‌های قطورش قدرت تحریب کنندگی بسیار بالایی دارد.

۲- اسلحه‌ی دوربین دار که در تیراندازی با دقت خیلی بالا استفاده می‌شود.

کاش باز هم گلوله داشتم

راوی: کریم انوشی

امدادگر گردان امام حسین بودم^۱. عملیات کربلای ۵ بود. آن شب، درگیری شدیدی بین ما و بعضی‌ها اتفاق افتاد. ما این طرف اروند صغیر، توی جزیره‌ی بوارین بودیم و دشمن هم آن‌طرف، توی جزیره‌ی ام‌الطويل. یک‌جا ثابت نبودم. هرجا مجروح بود، خودم را می‌رساندم و کمک‌های اولیه را انجام می‌دادم.

دمدم‌هایی صبح، توی همان شلوغی و گیر و دار امدادگری بودم که قاسم آمد سمتی که ما بودیم. با هم رفیق بودیم و هم سن و

۱- من امدادگر بودم و قاسم آر بی جی زن یک روز ازش برسیده بودم؛ قاسم، چرا اینقدر دوس داری آر بی جی زن باشی؟! گفت: چون دوس دارم به کار بزرگ انجام بدم. گفتم: یعنی کار من مهم نیست! گفت: چرا، تو هم کار بزرگی می‌کنی، هر کس مجروح می‌شده، از فرمانده تا بسیجی، تو به دادشون می‌رسی!

یکهو یکی از بچه‌ها، موسی پور رمضان، گفت: «اون ور جاده، لب رود، دو تا گلوله آربی‌جی افتاده، میرم بیارم.»

تا بهاش بگوییم: «خطرناکه نرو، تو دید عراقی‌هاست»، خیز برداشت و تند دوید سمت گلوله‌ها. به سرعت گلوله‌ها را برداشت. یکی توی دست راستش بود و آن یکی هم دست چپش. به وسط‌های جاده نرسیده بود که عراقی‌ها به طرفش شلیک کردند؛ آربی‌جی یا شاید هم خمپاره. بهاش نخورد اما موجش او را از وسط جاده پرت کرد سمت ما. صورتش سوخته بود. گلوله‌ها را محکم توی دستش فشار می‌داد و داد می‌زد: «سوختم، سوختم!»

قاسم گلوله‌ها را برداشت. دریچه‌های سنگر بتونی را نشان داد و گفت: «باید دقیقاً بزنم تو اون سوراخ، به جای دیگه‌ش بخوره فایده نداره.»

قاسم نیاز به فرصت کوتاهی داشت تا به خوبی نشانه‌گیری کند. برای همین از بچه‌ها خواست زمانی که رفت برای شلیک، ازش حمایت کنند و هرچقدر می‌توانند گلوله بریزند رو سر عراقی‌ها.

قاسم به حالت سجده روی زمین نشست تا در تیررس نباشد. گلوله‌ی آربی‌جی را آمده کرد و گذاشت توی قبضه. آمد پشت برآمدگی جاده؛ من هم نزدیکش بودم. از همه طرف صدای شلیک می‌آمد. صدا هر لحظه بیشتر می‌شد. رو به سنگر بتونی ایستاد. نمی‌دانم بی تفاوت بود یا صدایها را نمی‌شنید! روی زانوی پای راستش نشست و پای چپش را داد جلو. به سرعت آربی‌جی را برد روی دوشش و چشم چپش را بست تا نشانه‌گیری کند، اما...

سال. مثل همیشه سریند یاحسین راحله کرده بود دور گردنش. بلوز پلنگی به تن داشت، همانی که از مهرداد تک زده بود! توی درگیری‌های آن شب ندیده بودمش ولی بی خبرم نبودم. همانطور که سرگرم رسیدگی به زخمی‌ها بودم، بیشتر اخبار را از رزمnde‌ها می‌گرفتم. خبرهای قاسم را هم شنیده بودم؛ دهان به دهان می‌چرخید. آن شب هر کس قاسم را دیده بود، از دل و جرأت این نوجوان حرف می‌زد. یکی از بچه‌ها را دیدم می‌گفت: «یه دوشکاچی داشت بچه‌ها رو تار و مار می‌کرد؛ قاسم زد داغونش -کرد.»

شنیده بودم، قاسم یک کیوسک را با عراقی‌هایش فرستاده هوا. دیگری هم می‌گفت: «قاسم چندتا تیربارچی‌رو خاموش کرده.» قاسم داشت با دو سه تا از بچه‌ها حرف می‌زد، من هم رفتم پیش آن‌ها. گفتم: «قاسم! داره از گوشیت خون می‌آد!» خواستم یک نگاهی بهاش بندازم که گفت: «کریم ول کن گوشمو!»

حروف‌هایش را ادامه داد و گفت: «هر جور شده باید اون سنگر بتونی رو بزنیم! کاش بازم گلوله داشتم.» آن سوی ارونده، سنگری بود که از بتون ساخته شده بود. بیش از سی تا بخشی توی آن بودند. دریچه‌های کوچکی داشت که از آن جا بچه‌ها را به تیربار می‌بستند. از لحظه‌ی درگیری تا آن موقع، دو سه تا آربی‌جی بهاش خورده بود اما زیاد رویش اثر نکرد. قاسم می‌گفت: «اگه گلوله داشته باشم می‌تونم بزنم.»

قاسم افتاد. کنار من... افتاد رو زمین! کشاندمش توی بغلم.
قناسه‌چی زده بودش. انگار منتظرش بودند تا سرش را نشانه بروند.
آن فرصت کوتاهی را که برای زدن سنگر بتنی می‌خواست به اش
ندادند و این‌بار به جای گلوله، قاسم مستقیم به هدف نشست. هدفی
که از مدت‌ها قبل دنبالش بود...

قاسم در یک نگاه

قاسم اصغری، یکی از نوجوانان حماسه‌ساز عملیات پرغور
کربلای ۵ است. شهادت، آخرین مصرع حماسه‌ای بود که او با خون
خود سرود.

قاسم در دهمین روز مردادماه ۱۳۵۰ به دنیا سلام کرد. او در
کنار پدر و مادر و برادران، هادی، مهدی، نقی، تقی و خواهانش،
راضیه، مرضیه و فاطمه یک خانواده ده نفری را تشکیل می‌دادند که
در محله‌ی «صیقل کوچه» واقع در شهر کومله از توابع شهرستان
لنگرود ساکن بودند.

پدرش، محمد اصغری راننده کامیون بود و بیشتر تلاشش را
معطوف به کسب روزی حلال می‌کرد. مادرش، صفورا صیقلی، زنی
زحمتکش بود که بار تربیت فرزندان را به دوش می‌کشید.

بله، قاسم به عشق غلامرضا صیقلی، آری‌بی‌جی‌زن می‌شود و پا به عرصه‌ی عملیات کربلای ۵ می‌گذارد. فریاد می‌زند که من آمدام تا راه دوستان شهیدم را ادامه دهم، و چه خوب قدم بر جا پای غلامرضا، حسینعلی، ناصر و ... نهاد و چه زیبا یادگاری از خود به جا می‌گذارد، شجاعت، دلاوری، غرور، حمامه.

آری، قاسم شهید می‌شود و با ایشار خون خویش شهادت می‌دهد که راه رسیدن به معشوق، گذشتن از جان شیرین است. قاسم با شهادت در راهی که به آن ایمان داشت، خود سند و گواهی می‌شود برای آیندگان، جهت پای مردی در این مسیر.

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن جا جز آن که جان سپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

قاسم، کودکی باهوش، زیرک و بازیگوش بود. در بین دوستان نقش رهبر و مدیر را داشت. توانایی او در نشانه‌گیری و شنا از همان خردسالی بروز می‌کند و بین اطرافیان به این دو خصلت معروف می‌شود.

در تپ و تاب انقلاب اسلامی، محله‌ای که قاسم در آن بزرگ می‌شود، با توجه به سابقه‌ی مذهبی و فضای فرهنگی خاصی که دارد، بستر مناسبی فراهم می‌کند تا جوانان و نوجوانان این محل نقشی کلیدی در پیشبرد فعالیتهای انقلابی در شهر کومله ایفا کنند: در همان ایام شخصیت قاسم هم که هنوز پا به نوجوانی نگذاشته بود، در تکاپوی انقلاب و دفاع مقدس در حال شکل‌گیری است.

جنگ شروع می‌شود و قاسم شبیه بیشتر هم سن و سالان خود، شیفتنه‌ی جذابیت‌های جنگ، اسلحه، پایگاه، نگهبانی و ... می‌شود. اما نوجوانی، شروع تحولات قاسم است. قاسم که تا دیروز آمال و آرزویش موتور هوندا و کلاشینکف است، حال به دنبال چیز دیگری است. دیگر در حضور قاسم کسی اجازه‌ی غیبت‌کردن ندارد، سر به گریبان فرو می‌برد و اهل مطالعه می‌شود.

اکنون قاسم تنها یک آرزو دارد و آن رفتن به جبهه و جهاد فی سبیل الله است. اطرافیان راضی نمی‌شوند اما او که اصرار کردن را از خردسالی خوب یادگرفته، سرانجام سر از جبهه در می‌آورد.

در منطقه، شاید هم‌زمان قاسم ندانند که او چه توانایی در نشانه‌گیری دارد اما قاسم که به خوبی خود را می‌شناسد، منتظر فرصتی مناسب برای رسیدن به آری‌بی‌جی ۷ است.

درآورد و درود بر امت مسلمان اسلامی که بزودی وارث زمین شده و مدال سرافرازی را از حضرت مهدی (عج) دریافت خواهند داشت.

والدین معظم، حال که زمان ادای رسالت نسبت به خدا و دین خدا فرا رسیده و ذلت زندگی با قیام امام کبیر انقلاب اسلامی امام خمینی پایان پذیرفت و با عزت و افتخار زیستن آغا زیدن گرفت و دشمن خائن به قصد نابودی اسلام به میهن اسلامی و مقدس ما تجاوز کرده و سازمانهای بین المللی با خشونت مهر تائید بر این عمل ننگین کفار و جنایتکاران زده اند به فرمان روح الله به جهاد آمده ام تا با یورش بر دشمنان اسلام نشان دهم که دین خدا تا چه حدی تیزومند و پیروز است و امیدوارم که لشکر اسلام بر سپاه کفر ظفر یابد و خداوند مهریان افتخار شهادت را از من دریغ ننماید و ما را در ردیف شهدای کربلا قرار دهد و نمی دانم که زنده به خانه ام خواهم آمد یا با جعبه سربسته به گلستان شهدا خواهم رفت. ولی در هر صورت پیروزی از ماست و سعادت و کامیابی برای شما و ذلت و خواری برای دشمن و اما شما خواهان و برادران و دوستان بدانید که نجات از ذلت و برگی در دنیا و آخرت در پیروی از فرامین امام خمینی و دوری از هرگونه گروه گرایی است و من شما را به حکم وظیفه شرعی ام به اطاعت از اولی الامر زمان سفارش می کنم و هشدار می دهم انحراف از خط ولایت فقیه طی کردن مسیر هلاکت و تابودی است. ای ننگ بر کوردلاتی که از بصیرت دنایی بدورند و روپروری فرزند فاطمه (س) می ایستند. فراموش نکنید که همگی در محشر جوابگوی خون شهدا و رسول الله (ص) باشیم. وای بر آنان که در انجام فرایض دینی و پیروی از خط ولایت فقیه قصور کنند. خلاصه کلام این که یا حسین گونه باشید و یا زینب گونه؛ در غیر این صورت همdestت بیزید خواهید بود. در پایان لازم می دانم چند تذکر را به عرض برسانم:

به نام خدا

وصیت نامه شهید قلسه صغیری

ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفاً كانهم بنيان مرصوص
به درستی که خداوند کسانی را که در صف واحد چون کوهی استوار در راه او
می چنگند، دوست می دارد.

سپاس بیکران خداوند یکتا که در رحمت جهاد با کفر را به روی ما گشود و
درود بر پیامبران الهی به ویژه پیامبر اسلام که ما را به نور ایمان هدایت نمود و
با درود بر حسین که چگونه مردن (شهادت) را به ما آموخت و درود بر
شهیدان تاریخ اسلام که خون خود را برای استقرار مکتب و تشیع علوی ایشار
نمودند و تن به ذلت ندادند و با خون خویش وضو ساختن و به سجاده نماز
ایستادند و درود بر خمینی این نور الهی تاییده بر زمین که ما را به [راه]
اسلامی مان باز گردانیده و از اسارت صد ساله طاغوت رهایی بخشید و می رود تا
پرچم لا اله الا الله و محمد رسول الله (ص) را بر بلندترین قله گیتی به اهتزاز



۱- پدر و مادر مرا حلال کنید و خطاهایم را ببخشید.

۲- امام را تنها نگذارید و همیشه او را دعا کنید.

۳- در تشیع جنازه ام منافقین و گمراهان چپ نیاشند.

۴- مراسم ختم مرا بسیار ساده بگیرید و با فان و خرما بریا کنید.

۵- در شهادتم راضی نیستم گرید کنید و لیاس سیاه بپوشید.

۶- همواره یار امام باشید تا رستگار شوید.

۷- برایم قرآن بخوانید و هرگز از من بدی دیده است به بزرگی خود مرا

ببخشید و من از هرگز بدی دیده ام او را بخشمید.

و در ضمن چند بیت شعر هم می‌نویسم تا بخوانید.

آمدم تا نهضت عدل و شرف بریا کنم بهترین برنامه ام را کربلا اجرا کنم

آمدم تا در ره دینداری نسل جوان خون خوشن را بطوط رایگان اهدا کنم

آمدم کز خون خود بحری سازم موج خیز خوشن را کشتی دامان این دریا کنم

کاخ استبداد ظالم چونکه از بن برکنم تشنه لب جان می‌دهم تا کاخ دین بریا کنم

خداؤندا شهد شهادت را بر من بچشان و لحظه شهادت تنبایم مگذار.

خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهداز

قاسیم اصغری

۶۴/۱۲/۱

در ضمن شعر از شهید دیگریست

فردای آغاز جنگ تحمیلی، تعداد قابل توجهی از مردم این خطه به صورت خودجوش در جبهه‌های حق علیه باطل حاضر شدند. رشادت‌های رزمندگان گیلانی در ۸ سال دفاع مقدس و ۸۰۰۰ شهیدی که تقدیم ایران اسلامی کردند نیز نکات قابل توجه دیگر این سرزمین است.

نوشتن از این همه ویژگی، سخت است و حق مطلب ادا نمی‌شود. اما یک نکته روشن است و میرهن؛ این که کوتاهی و قصور بسیاری در زمینه‌ی معرفی سرزمین گیلان صورت گرفته است.

بر این باوریم که زیباترین کار در این زمینه، معرفی ستارگان درخشان این سرزمین، شهیدان والامقام، است. البته تا کنون تلاش‌هایی از سوی دلسوزان این دیار صورت گرفته است؛ هر چند در مقابل عظمت آن نیکمردان، اندک.

گروه شهید قاسم اصغری نیز با بضاعت اندک اما با تکیه بر پروردگار و پشتیبانی شدها، تلاش کرده است با نگاهی نو و قالب داستانی به نشر زندگی شهدا پردازد.

امید است این گام، سر آغازی برای حرکت‌هایی به این سبک از سوی علاقمندان به انقلاب اسلامی و فرهنگ ایثار و شهادت گردد. در این مسیر، ضمن استقبال از پیشنهادات و انتقادات شما خوانندگان عزیز، آمادگی خود را برای انتقال تجربیات اندک خود در زمینه‌ی سیره نگاری شهدا به سبک داستانی، بدون هیچ انتظاری اعلام می‌کنیم.

→ افخار نائل آمدند. امام خمینی در دیدار با خانواده ایشان فرمودند: «سید یونس را ز فرزندانم بیشتر دوست داشتم».

کلام آخر

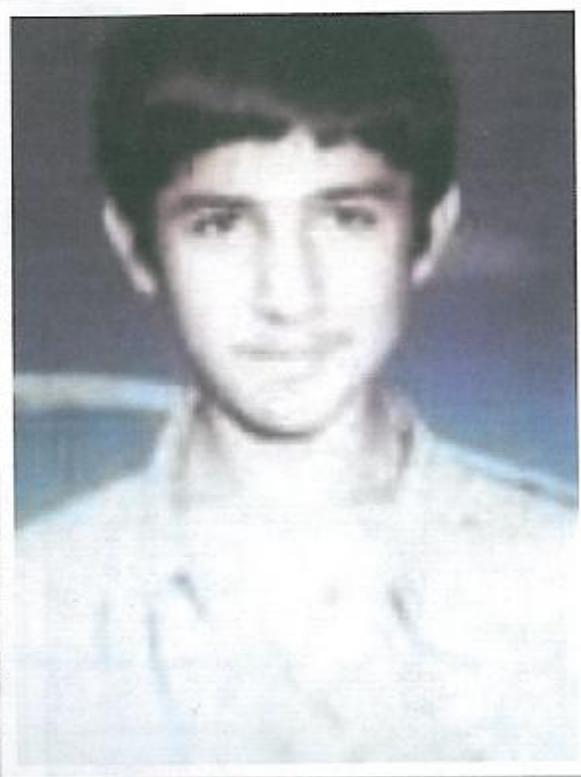
ناگفته‌های سرزمین گیلان کم نیست. این که گیلان از قرن سه هجری پناهگاه فرزندان اهل بیت علیهم السلام بود و اولین حکومت شیعی ایرانی در گیلان تشکیل شد. این که خاستگاه عزاداری ابا عبدالله علیه السلام به صورت عمومی و در سطح جامعه، این خطه بود. نهضت جنگل و میرزا کوچک‌خان جنگلی، حضور پررنگ گیلان در انقلاب اسلامی و اولین شهید نهضت امام خمینی رحمة الله عليه، «سید یونس روباری»^۱، از دیگر جلوه‌های سریلندي این سرزمین است.

۱. روحانی مبارز، سید یونس حسینی روباری، در سال ۴۲ به دست کمالدوهای رژیم مفلوک پهلوی به شهادت رسید. ایشان اولین نفری هستند که در مسیر آغاز انقلاب به این ←

بختیار

تاریخ اسلام جزیک برهه از صدر اسلام جوانانی
مثل جوانهای ایران ماسراغ ندارد

۰۰۰ ماده



بله دو قدر این بود هم کسر اتفاقاً صلاحتی برخواهد؛ بنده این ساختور را
سلام بر تام مردم ایران این راه رفته و آنکه این کار نمود
خدست صدر تا کنیکه زمان اسلام لای
سلام این از عرض سلیمانی ساخته شده بازی این مطلع خواهیم شد افرادی از اینها
نامم افسوس مردم است این سه نیسم و عمری باید دعاآوری شما مسخر بپرسیم این طور
حال شما میخوبید اینست که این کار کند دارای چند جنیه که نامه ای نداشتم
نه که نمیخواهم این کار کنم چون در اینجا همچنان نیست که نمود و همچنان خارج از خود کمال
شده که فکر نمایم همانگونه که نیستم داشتم در فهرست اضافه میزند و میتوانم آنها اینها
کشیدم آنها نیکه نمیخواهم بخواهیم شما اینها بخواهیم بخواهیم آنها را بخواهیم بخواهیم
آنها بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم
آنها بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم بخواهیم

بد این نظر پیروز خانی برگزیده ای از اینها که نامه ای نداشت از کردستان اخراج
شده بکاریم، واللهم

اهدانی چاچخانهای تندروده رزمندگان اسلام

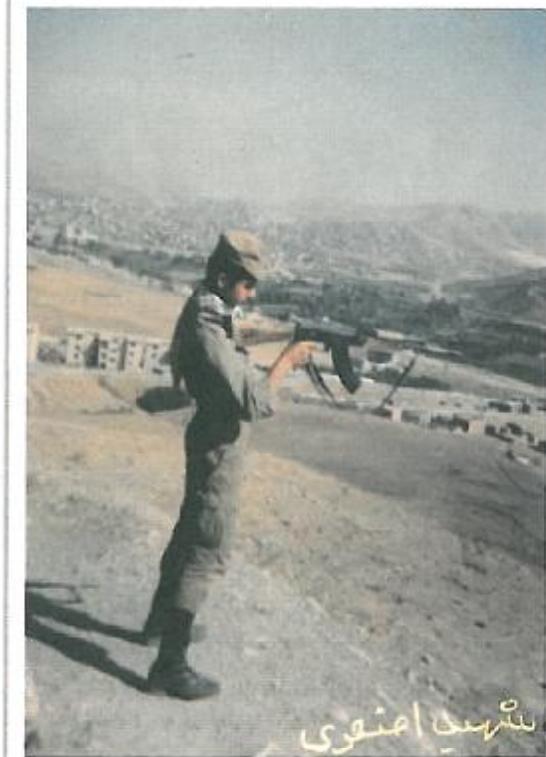
عجب است انوجوانی ۱۵ ساله در غربت و سختی های بسیار پادگان آموزشی، بی شک
انتظار محبت و توجه از خویشاوند خود دارد. اما قاسم برای حسینعلی می نویسد: «آقای
نیکنام من در آموزشی از شما راضی هستم، چون در آن جا با من گرم نبودی ...»



شہید احمد فرمودا



شہید احمد فرمودا



شہید احمد فرمودا



شہید ایوج چیقلی
شہید فریدون چیقلی
شہید محمد چیقلی



شہید حسینیان نیکنام
شہید غلامرضا چیقلی
شہید محمود نیکنام
شہید ناصر نیکنام



شہید قاسم اصغری
شہید محمد نیکنام
شہید ناصر نیکنام



حاج تواب چیحانی حاج محمد حجتی

حاج آقا تراب چیحانی و آقای محمد
رحمتی (اویس محمد نجار)
از مؤثرترین عناصر فرهنگی
صیقل کوچه و شهر کومله در سالهای
قبل و بعد از انقلاب



نکاهی به اطراف کردیم، دیدیم کنار مسؤول
مسابقه ایستاده و دارد با او حرف می‌زند.
جلوتر که رفتیم، متوجه شدیم، دارد خواهش می‌کند
تا بپش اجازه‌ی شیرجه زدن بدهد. جمعیت که دیدند
یک بچه‌ی ۱۲-۱۱ ساله آمده جلو، زدند زیر خنده...
وقتی روتخته‌ی شیرجه قرار گرفت ما همه ترسیده بودیم.
واقعاً ارتفاع خیلی زیاد بود، از همان سطح خیابان که
نگاه می‌کردی سرت گیج می‌رفت! چه رسد به آن بالا!
بعضی‌ها، وحشت‌زده، چندین متر از جمعیت فاصله
گرفتند تامباوا شاهد غرق شدن پسر بچه‌ی معصوم
باشند! مسؤول مسابقه هم دل توی دلش نبود
و جلز و ولز می‌کرد....

«مستقیم به هیف» خاطراتی از زندگانی ظاهری کوتاه اما تأمل برانگیز شهید قاسم اصغری

ISBN 978-600-5830-05-6



9 78600 830056